



سرشناسه	: افسری، بتول، ۱۳۱۶، مصاحبه شونده
عنوان و نام پدیدآور	: مادر یاری: تاریخ شفاهی بانوی ایثارگر بتول افسری مادر شهید سردار ابوالحسن یاری / مصاحبه‌کننده: شمسی وفایی؛ تدوین و نگارش: زهرا باقری
مشخصات نشر	: تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کرمانشاه، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۱۶۱ص: مصور.
شابک	: ۲-۰۹-۶۸۵۴۰-۶۲۲-۹۷۸ قیمت: ۳۰۰۰۰۰ریال.
عنوان دیگر	: تاریخ شفاهی بانوی ایثارگر بتول افسری مادر شهید سردار ابوالحسن یاری .
موضوع	: افسری؛ بتول، ۱۳۱۶ --- مصاحبه‌ها.
موضوع	: مادران شهیدان --- ایران - خاطرات.
موضوع	: جنگ ایران و عراق ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - زنان، خاطرات، تاریخ شفاهی.
موضوع	: جنگ ایران و عراق ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -
شناسه افزوده	: وفایی؛ شمسی، ۱۳۴۴، مصاحبه‌گر.
شناسه افزوده	: باقری زهرا، ۱۳۵۵، نگارنده.
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس.
	: سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس.
رده بندی کنگره	: ۱۶۲۸DSR
رده بندی دیویی	: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵
شماره کتابخانه ملی	: ۵۷۹۲۴۸۹

مادر یاری

تاریخ شفاهی بانوی ایثارگر بتول افسری

مادر شهید سردار ابوالحسن یاری

مصاحبه کننده:

شمسی وفایی

نگارش و تدوین:

زهرا باقری



بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس

۱۳۹۸



بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس
اداره کل استان کرمانشاه

مادر یاری

تاریخ شفاهی بانوی ایثارگر بتول افسری مادر شهید سردار ابوالحسن یاری

مصاحبه کننده: شمسی وفایی

نگارش و تدوین: زهرا باقری

صفحه آرائی: فرزانه جلیلیان

چاپ: اول-۱۳۹۸ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۰۰۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۵۴-۰۹-۲

تمامی حقوق نشر این کتاب برای

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان کرمانشاه

محفوظ است.

تقدیم بہ:

مادرِ خویہا، حضرت فاطمہ زہراؑ و تمامی مادرانِ صبورِ شہداء،

روحِ آسمانی سردارِ شہید ابوالحسن یاری

و

جانِ بازگمنامِ مرحومہ زہرا یاری



فهرست مطالب

پیشگفتار / ۹

مقدمه / ۱۳

فصل اول: کودکی و نوجوانی / ۱۵

فصل دوم: ازدواج و تشکیل خانواده / ۲۵

فصل سوم: دوران انقلاب و فعالیتهای انقلابی / ۴۵

فصل چهارم: فعالیتهای پشتیبانی در پشت جبهه / ۸۱

فصل پنجم: سالهای بعد از جنگ تحمیلی تا زمان حال / ۱۱۵

اسناد و مدارک / ۱۴۷

پیشگفتار

بررسی ریشه‌ها و شرح وقایع جوامع بشری با نگرش تاریخی، یکی از کارکردهای تاریخ است. البته روشن است که علم تاریخ برای رسیدن به این هدف، در گردآوری داده‌ها و پردازش آن‌ها از روش‌های تازه‌ای بهره برده است که «تاریخ شفاهی» یکی از آن‌ها است. تاریخ شفاهی که روشی تازه برای گردآوری خاطرات و روایت‌های شفاهی رخدادهای تاریخی است، شاید از جهاتی کهن‌ترین شیوه تاریخ‌نگاری نیز به شمار آید و با تعیین معیارها و استانداردهای لازم برای این روش تازه- که جایگاه ویژه‌ای در تاریخ‌نگاری یافته- می‌توان آنرا شاخه‌ای از «علم تاریخ‌نگاری» قلمداد نمود.

درحقیقت محتوای تاریخ شفاهی ازطریق فرآیند مصاحبه به دست می‌آید که شامل مشاهدات و تجربه‌های تاریخی اشخاص یا نقل قول‌های آنان از دیگر حاضران در صحنه تاریخ است. تاریخ شفاهی به واسطه جزئی‌نگری، دخالت «شناخت روان» در بیان و نگارش تاریخ مستندسازی و اصالت بخشی، روش مناسبی برای تدوین و ثبت دقیق تاریخ و شناساندن درست رخدادها هست.

آنچه از این‌گونه تاریخ‌نگاری حاصل می‌شود، روایت مستندی است که در کنار اطلاعات دیگر، تا اندازه‌ای فراوان، بخشی از «ناگفته‌ها و اسرار» و «معمای» تاریخی را - به‌ویژه درحوزه تاریخ معاصر- بیان و حل می‌کند. چنین شیوه‌ای این بستر را برای محقق فراهم می‌کند که رخدادها را نه از یک روزنه که به مثابه نوعی تجربه گروهی بنگرد و به واکاوی آن بپردازد، هم‌چنین در قضاوت تاریخی به

استندهای بیش‌تری دست یابد و در سیر مطالعاتی، خود از اعتماد بیش‌تر و کارش از اعتباری بهتر برخوردار شود.

با نگاهی به جنگ‌های دوران معاصر در می‌یابیم که دفاع مقدس ملت ایران نقطه عطفی در تاریخ معاصر به شمار می‌رود که یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی آن حضور همه اقشار و طبقات اجتماعی است، بنابراین برای نگارش دقیق تاریخ دفاع مقدس باید به سراغ شاهدان عینی این رخداد در سطوح مختلف رفت. این امر نیز تنها با رعایت دقیق اصول و فرآیندهای تدوین تاریخ شفاهی میسر می‌شود.

یکی از مشکلات تدوین تاریخ شفاهی در این دوره این است که هر چه از سال‌های دفاع مقدس دورتر می‌شویم بیماری، فراموشی خاطرات و کاهش حافظه‌ی ناشی از کهولت شاهدان آن، نقش مخرب خود را بیش‌تر می‌نمایاند. از سوی دیگر، بر اثر سیر طبیعی تاریخ، در سال‌های گذشته شماری از فرماندهان و رزمندگان دفاع مقدس رخت از جهان فانی بسته‌اند که این خود، ضایعه‌ی جبران‌ناپذیری در گردآوری خاطرات و تدوین تاریخ شفاهی تلقی می‌شود.

بنابراین از آن‌جا که مرور زمان، گردآوری منابع شفاهی تاریخ دفاع مقدس و تدوین آن را تهدید می‌کند، ضروری است همه آثار و اسناد دفاع مقدس با شیوه‌های علمی گردآوری و ثبت و منتشر شود. دراین راستا «سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس» با درک اهمیت و آگاهی از این رسالت و مسئولیت و با انگیزه‌ای جهادی، گام‌هایی را در راه ثبت و نشر خاطرات فرماندهان و نیروهای حاضر در رخدادهای هشت سال دفاع مقدس برداشته است، دفاعی که پرافتخارترین روزهای مقاومت و پایداری ملت ایران را پدید آورده و امروز ثبت و ضبط درس‌ها، تلخی‌ها، شادی‌ها و زوایای گوناگون آن در گرو نهضت گسترده‌ای برای تحقق این کار بزرگ است.

امید است با توکل به خداوند منان و همت والای کارشناسان و متخصصان عرصه تاریخ‌پژوهی و تاریخ‌نگاری بتوانیم گنجینه‌های ماندگار این «دوران طلایی» را به عنوان میراث گران‌بهایی برای ترویج فرهنگ ایثار و شهادت درنسل‌های آینده به یادگار بگذاریم.

سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس

مقدمه

نام مادر زیباترین واژه هستی است. وقتی اسم مادر را می شنوم ناخودآگاه نام بهترین مادر دنیا، فاطمه ام ابیها، حضرت زهرا«س» برایم تداعی می شود. بعضی مادرها عجیب عطر یاسِ فاطمی می دهند. ازجمله مادران شهداء، که رهروی راستین بانوی مهربانی هستند. شاید به خاطر داغی ست که بر دل دارند، و شاید هم بخاطر گذشتن از میوه دل و عصاره وجودشان. در این استان شهیدپرور صدها مادر فداکار وجود دارد که باصلابت چون کوه ایستاده اند و همیشه از آرمان های عزیزانشان محافظت می کنند. در دل هریک از این فرشتگان زمینی دریایی سخن ناگفته نهفته است که گاهی این گنج عظیم استخراج می شود و گاهی در کمال تأسف و به خاطر کوتاهی ما شرمساران در دلشان چون رازی سربه مهرتا ابدیت پنهان می ماند. مادر یاری، نامی آشنا برای این شهر شهیدپرور یکی از این دریا دلان است که وجودش سراسر خیر و برکت است. همیشه دوست داشتم زندگی نامه اش را به رشته تحریر بیاورم اما این توفیق نصیب نمی شد. تا اینکه توسط اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، کار ثبت و ضبط خاطراتش در قالب تاریخ شفاهی به سرکارخانم شمسی وفایی هنرمند فیلم ساز و نویسنده توانمند در عرصه داستان و ادبیات پایداری، که همزمان درحال تهیه و تدوین کتاب زندگینامه سردارشهد ابوالحسن یاری بود، سپرده شد. و درنهایت تدوین و نگارش این سخنان ارزشمند به عهده این حقیر افتاد که درواقع تدوین متن نبود تدوین عشق و احساس بود با حسرتی که ای کاش این مطالب توسط

کاغذ بی جان به من منتقل نمی شد بلکه با گوش جان و چشم سر و دل مخاطب گرمی صدایش می شدم. به هر حال سپاس خدای منان را که این سعادت عظیم را نصیبم نمود. در تدوین متن با حفظ امانت داری نهایت تلاشم را نمودم تا به متن اصلی آسیبی نرسد. زوایای زندگی این بانوی فداکار بسیار گسترده است که نیاز به ساعتهای مدیدی مصاحبه دارد، اما در همین گفتار اندک می توان به وجود باصفایش و بزرگی روحش در همه ی عرصه های فرهنگی، مذهبی، اجتماعی، سیاسی و... پی برد و او را چراغی راه برای مسیر زندگی دانست. در پایان از زحمات مادر یاری عزیز و پرتلاش و خانواده ی ارجمندشان، و نیز حمایت های بی دریغ و دلسوزانه مدیرکل محترم حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان -سرتیپ دوم پاسدار مرادعلی محمدی- در راستای ثبت و ضیط تاریخ شفاهی پیشکسوتان و ایثارگران و...، مدیریت محترم ادبیات و تاریخ دفاع مقدس، جناب سرهنگ فرزاد عبدی و نویسنده توانمند سرکار خانم وفایی کمال تشکر و قدردانی را دارم. امید است با تقدیم این کتاب، توانسته باشیم حتی برای یک ثانیه تبسمی زیبا بر لبان مادر عزیز جاری سازیم.

کتاب مادر یاری از پنج فصل تشکیل شده که در ابتدا کودکی و نوجوانی، سپس ازدواج و تشکیل خانواده، در ادامه انقلاب و فعالیت های انقلابی و در فصل چهارم و پایانی دوران دفاع مقدس و فعالیت های پشتیبانی در پشت جبهه و سالهای پس از جنگ تحمیلی را به تصویر می کشد.

زهرا باقری

۱۳۹۸

فصل اول:

کودکی و نوجوانی

لطفاً خودتان را معرفی بفرمایید؟

من بتول افسری، متولد ۱۳۱۶/۱۱/۱۷ در کرمانشاه محله‌ی مدرس کوچه‌ی امیرمحترم^۱ به دنیا آمدم. محله‌ی آرام و باصفا با درختان زیبا. از درب اصلی که وارد حیاط می‌شدیم یک درب دیگری بود که داخل آن چند اتاق و داخل آن اتاقها، چند اتاق دیگر. اتاق‌های جلویی برای مهمان بود و اتاق‌های انتها برای خانواده و ته اندرونی مخصوص خانم‌ها. گوشه‌ی حیاط مطبخ بود، همین آشپزخانه امروزی، مادرم آنجا نان ساجی می‌پخت، با قزان^۲ آب گرم می‌کرد. گوشه‌ی حیاط یک چاه داشتیم که گاهی برای آشامیدن از آب آن می‌کشیدیم. طعم گوارا و تازه‌ی آب چاه لذت بخش ترین نوشیدنی بود. و از آبی که از سراب داخل حوض می‌ریخت برای کارهای دیگر استفاده می‌کردیم.

۱. شهید یاری کنونی که در محله چهار راه اجاق قرار دارد.

۲. دیگ مسی بزرگ.

از پدر و مادران بگوئید.

مادرم زینب، و پدرم عباس نام داشت. پدرم تنها فرزند خانواده بود که در سن هفت سالگی پدرش را از دست داده بود. پدر بزرگم در زمان حکومت رضاشاه در استان همدان افسر بود به همین دلیل بعدها شناسنامه اش افسری شد. پدر بزرگم شجاع و نترس بود. به خاطر سرپیچی از دستورات ناعادانه‌ی یکی از فرماندهان نظامی، به سنجیدگی تبعید شده و همان‌جا به قتل رسید. مادر بزرگم سه سال بعد، از ناراحتی دق کرد. پدرم تا هیجده سالگی پیش عموهایش زندگی می‌کرد و پس از آمدن به کرمانشاه در شرکت نفت کاری دست و پا کرد و با مادرم، که مطلقه بود و از ازدواج قبلی یک پسر داشت ازدواج کرد.

مادرم هنرمند بود گاهی خیاطی و گلدوزی می‌کرد. ماسته^۱ می‌دوخت، از خانواده‌ای اصیل و مذهبی بود. همیشه لباس بلند و چادر دولاغ می‌پوشید^۲. با صدور فرمان کشف حجاب خانه نشین شد.

برای هیچ کاری از خانه بیرون نمی‌رفت؟

تنها برای استحمام از خانه بیرون می‌رفت. مردها خرید می‌کردند و مایحتاج خانه را تهیه می‌کردند، آن زمان مثل الان نبود که زن‌ها برای خرید بیرون بروند. اگر نان و گوشت و حبوبات در خانه داشتند همان را درست می‌کردند و می‌خوردند.

۱. شال کردی که در زمان قدیم زن‌های کرد دور گردن می‌انداختند و پایینش ریش ریش بود.

۲. نوعی چادر که پوششی کامل دارد و سرهمی دوخته شده.

از کودکی نان بگوئید؟

توی کوچه دکان بقالی عمو چراغعلی خدا بیامرز بود. به مغازه اش می رفتم و می گفتم: « عمو چراغعلی یک شاهی به من نخود بده » می گفت: « پَرِ روسریته بگیر » گوشه‌ی روسری‌ام را می گرفتم و او با مهربانی یک مشت نخود و کشمش می ریخت، با خوشحالی به طرف بچه ها می رفتم و بازی خانه به خانه می کردیم و نخود و کشمش می خوردیم.

آن زمان شرایط تحصیل برایتان فراهم بود؟

بله. پشت منزلمان ابتدای کوچه ی چهارباغ مدرسه ای بود به نام ارمنی ها، مادرم می خواست مرا در آن مدرسه ثبت نام کند، اما زمانی که متوجه شد وضعیت حجاب در آنجا مناسب نیست منصرف شد. همراه مادر به مدرسه ی اتحاد^۱ رفتیم که بچه های یهودی، ارمنی و آسوری در آنجا درس می خواندند. مادر آنجا را هم نپسندید. به مدارس دیگر هم سر زدیم اما باز هم وضعیت طوری نبود که مادرم را راضی کند. سال تحصیلی به پایان رسید و من نتوانستم آن سال را به مدرسه بروم.

یعنی از تحصیل جا ماندید؟

بله، سال بعد مادرم با پرس و جوی بسیار مدرسه ی رضوی^۲ را پیدا کرد که نسبت به مدارس دیگر مسائل اعتقادی، بیشتر رعایت میشد. همراه مادر و گوهرتاج؛ دختردایی مادرم که یکسال از من کوچکتر بود برای ثبت نام به مدرسه رفتیم. مسیر طولانی بود و مادر ما را به حرف گرفت تا احساس خستگی نکنیم. به مدرسه که رسیدیم برخورد کارکنان با ما خیلی خوب بود. مدیر مدرسه خانم گندمی نام داشت. با خوشرویی ما را ثبت نام کرد.

۱. واقع در خیابان مدرس (جلوخان) که خیابان شاهپور هم می گفتند.

۲. واقع در سرتپه؛ پله های جوانشیر به سمت بالا که به آنجا گذر صاحب جم هم می گفتند.

پوشش معلم ها نسبت به مدارس دیگر بهتر بود؟

مدرسه دخترانه بود. معلم ها زن بودند و پوشش مناسبی داشتند. وقتی سر کلاس می آمدند بعضی هایشان روسری را برمی داشتند. معلم ما خانم مودتی بود. بسیار منظم و مهربان. گاهی پیراهن بلند می پوشید و گاهی کت و دامن با جوراب ضخیم.

از حال و هوای روزهای اول مدرسه بگوئید؟

روزهای اول مدرسه نوشتن برایم سخت بود. سرمشق هایی که معلم می نوشت را به خانه می آوردم و با التماس از مادرم می خواستم که مشقم را بنویسد. مادر دلش می سوخت و با اینکه سواد نداشت از روی سرمشق ها نگاه می کرد و برایم می نوشت. صبح روز بعد به مدرسه می رفتم و معلم با خوشحالی مرا تشویق می کرد. بالاخره نوبت دیکته گرفتن رسید و من حتی یک کلمه نتوانستم بنویسم. خانم مودتی باتعجب به من نگاه می کرد. وقتی از نوشتن ناامید شد با ناراحتی مادرم را احضار کرد. فردای آن روز مادر به مدرسه آمد و به خانم مودتی قول داد که دیگر مشق هایم را ننویسد. از آن روز به بعد مادر با صبوری کنارم می نشست و از روی حروف راهنمایی ام می کرد و من با دقت مشق هایم را می نوشتم. با تلاش مادر و خانم مودتی نوشتن را یاد گرفتم. آنقدر با اشتیاق تمرین می کردم که همیشه شاگرد ممتاز بودم.

تعداد شاگردهای کلاستان چند نفر بود؟

مدرسه مان ۲ کلاس اول داشت که هر کلاس ۱۲ نفر دانش آموز داشت. گوهرتاج کلاس دیگر بود. یک روز مرا به دفتر صدا زدند و گفتند گوهرتاج مریض است او را به خانه ببر. دست گوهرتاج را گرفتم و از مدرسه بیرون آمدم. گوهرتاج دل درد شدیدی داشت چند قدم بیشتر نتوانست راه برود. کناری نشستیم و با دست های کوچکم پشتش را ماساژ دادم ولی خوب نشد. از من لاغرتر و کوتاه تر بود. خم شدم و او را به پشتم گرفتم و کشان کشان به سمت خانه به راه افتادم. هر از گاهی کمی استراحت می کردم و دوباره راه می افتادیم و او همچنان از شدت درد گریه می کرد. به هر سختی که بود به خانه رسیدیم. زندایی برایش نبات داغ درست کرد. آرام که شد برگشتم. بین راه احساس می کردم برای خودم خانمی شده ام. از آن روز به بعد به گوهرتاج احساس مادرانه ای داشتم.

از گوهرتاج بیشتر بگویید؟

مادرش قبلاً ازدواج کرده بود، از همسر سابقش یک دختر و یک پسر داشت. بعد از مرگ همسرش با دایی مادرم ازدواج می کند که حاصل ازدواجشان گوهرتاج بود. چند سال بعد از تولد گوهرتاج، دایی مادرم فوت کرده بود. خانه ی دایی کوچه ی لک ها^۱ بود. دایی مغازه ی علافی بسیار بزرگی داشت که در آن گندم، جو و سایر حبوبات فروخته می شد.

۱. در ابتدای خیابان مدرس فعلی محله ی جلوخان قرار دارد.

تا کلاس چندم در دبستان رضوی درس خواندید؟

از سال اول تا چهارم آنجا بودم. سال چهارم دبستان منحل شد. به ناچار من و گوهر تاج در دبستان معاضه محله‌ی جلوخان، ثبت نام کردیم. بچه‌ها در دبستان همه نوع پوششی داشتند. عده‌ای چادر مشکی، عده‌ای چادر نماز، بعضی‌ها با روسری و بعضی‌ها بدون روسری. من از روسری بدم می‌آمد با چادر نماز به دبستان می‌رفتم ولی جلوی چادرم را محکم می‌بستم. معلم کلاس چهارم خانم گل فروش نام داشت که با من خیلی صمیمی بود. مدرسه مان دو شیفت بود و پسرها هم با ما بودند.

دروس دینی و قرآن هم در مدرسه تدریس می‌شد؟

درس دینی و قرآن هم داشتیم. از قرآن جزء سی را به ما آموزش می‌دادند. خیلی تمرین می‌کردیم تا یاد بگیریم، حروف زیر و زبر نداشت، کسی هم نبود که بگوید این علامت سکون است یا مد یا تنوین و....

در مدرسه جدید هم شاگرد ممتاز بودید؟

کلاس پنجم من و همکلاسی‌ام - بدری زمهریری - بسیار درسمان خوب بود، همیشه یا او شاگرد ممتاز می‌شد یا من. اگر زمانی معلم کلاس‌های پایین‌تر به دلیلی مدرسه نمی‌آمد مدیر مدرسه من یا زمهریری را سرکلاس می‌فرستاد. از روی کتاب به بچه‌ها درس می‌دادیم. آنها کلاس اول، دوم و سوم بودند و ما کلاس پنجم. همه گونه فعالیتی داشتیم. علاوه بر درس دادن محافظت از راهروها هم برعهده‌ی ما بود.

شما هم مانند مادران به کارهای هنری علاقمند بودید؟

بله من هم عاشق کارهای هنری بودم. خاله ام هنرمند بود بافتنی هایش بی نظیر بود. با پر بوقلمون برایم میل درست می کرد و بافتن را یادم می داد. یک بار بافتنی های زیبایی را که بافته بودم به مدرسه بردم و در نمایشگاهی که خانم چنگی معلم کلاس دیگر، برپا کرده بود به نمایش گذاشتم و همین باعث شد مسئول نمایشگاه شوم. شب ها با مادرم می نشستیم و شال، کلاه، بلوز و شلوار می بافتم. در کنار بافتن گلدوزی هم می کردم. برای روی طاقچه های منزل گلدوزی می کردم. هنوز چند نمونه از آنها را یادگاری نگه داشته ام. گاهی اوقات خیاطی می کردم و به صورت تمرینی لباس و زیرپوش می دوختم.

تا چه مقطعی به مدرسه رفتید؟

کلاس ششم درس ها خیلی سخت شد، امتحانات نهایی بود. گرفتن مدرک پایان دوره ی ششم دشوار بود و مدرکش تقریباً معادل دیپلم الان. در امتحانات شرکت کردم و قبول شدم اما دیگر ادامه ی تحصیل ندادم.

فصل دوم:

از دواج و تشکیل خانواده

خانواده با تحصیلتان موافق نبودند یا خودتان نخواستید ادامه بدهید؟

هرچه پدر و مادرم و گوهر تاج اصرار کردند به مدرسه بروم، نرفتم. بیشتر به کارهای هنری علاقمند بودم. خانواده گوهر تاج در نزدیکی های منزل ما خانه ای خریدند و به آنجا نقل مکان کردند. من و گوهر تاج از این مسأله خوشحال بودیم. غروب ها گوهر تاج به منزل ما می آمد و از درس و مدرسه می گفت، من هم کارهای هنری ام را به او نشان می دادم. هربار که مدل گلدوزی یا بافتنی جدیدی یاد می گرفتم اشتیاقم بیشتر می شد و بلافاصله کارهای نویی خلق می کردم. خیاطی را به صورت حرفه ای یادگرفته بودم و هر لباسی می دوختم به مادر و خاله ام نشان می دادم و آنها مرا تشویق می کردند. لبخند مادر و برق نگاهش به من جانی تازه می بخشید و انگیزه ام را برای یادگیری بیشتر می کرد.

چه زمانی ازدواج کردید؟

۱۵ ساله بودم که اولین زمزمه های عروس شدن را از زبان مادرم شنیدم. خاله ام می گفت لباس عروسی ات را خودت باید بدوزی. و من درحالی که از شرم گونه هایم سرخ می شد سرم را پایین می انداختم و در ذهنم لباس حریر زیبایی نقش می بست. خواستگارم آقای زنگنه در شرکت نفت کار می کرد. پسری محبوب که خود و خانواده اش از وجهه ی خوبی برخوردار بودند. بعد از یکی دو جلسه رفت و آمد قرار خرید گذاشته شد. فردای آن روز مادر گوهر تاج به خانه ی ما آمد. رفتار زندایی عجیب بود. سؤال های زیادی در مورد خواستگارم پرسید و در نهایت بالحنی سرد و بی روح به من تبریک گفت و رفت. روز بعد درب خانه به صدا درآمد و زندایی همراه دیگر اعضای خانواده وارد شدند و پس از نشستن و احوالپرسی و از هر دری سخنی، مرا برای پسرش محمود خواستگاری کردند. محمود یک سال و نیم قبل، همسرش را طلاق داده بود و یک پسر ۳ ساله به نام علیرضا داشت. مادرم با وجود اینکه قولم را به خانواده آقای زنگنه داده بود به این وصلت راضی شد.

شما اعتراض نکردید؟ نظر پدرتان چه بود؟

اعتراض من و پدر به جایی نرسید. مادرم می گفت اینها فامیل هستند و مورد اعتماد. تا فامیل هست دخترم را چطور به غریبه بدهم. به خاطر مادرو گوهرتاج قبول کردم و به خانه ی بخت رفتم.

همسران چکاره بود؟

محمود در تاریکه بازار^۱ مغازه ی خواربار فروشی داشت و از لحاظ مالی وضعیتش خوب بود. بعد از فوت دایی کارهای مغازه و کارگراها به عهده ی محمود بود. از نظر اعتقادی هم خیلی مومن بود و تا جایی که ممکن بود نمازش قضا نمی شد.

با خانواده همسران زندگی می کردید؟

بله. مادرشوهرم، گوهرتاج، محمود و علیرضا و من با هم زندگی می کردیم. خانه ی آنها بسیار زیبا و بزرگ بود. یک خانه باغ وسیع، پراز گل های رنگارنگ و درختان میوه. حوض بزرگی پر از ماهی گلی قرمز با کاشی های آبی فیروزه ای و لاجوردی در وسط باغ بود. یک طرف باغ، خانه ای با چندین اتاق و طرف دیگر خانه ای ۳ طبقه. درب همه ی اتاق ها شیشه های رنگی داشت. آب از داخل سراب می آمد و از همه ی خانه ها رد می شد و به خانه ی ما می رسید. آن زمان مردم رعایت می کردند و آب را کثیف نمی کردند اما معمولاً آخر شب یا صبح که برای نماز بیدار می شدیم از آن آب برای خوردن کنار می گذاشتیم. کارهای خانه را معمولاً خودم انجام می دادم. جارو می کردم همش پای حوض می نشستم ظرف می شستم، رخت و لباس با صابون می شستم، اینقدر آن زمان لباس ها سفت بودند مثل الان نبود نخ و راحت نبودن، اون زمان "گاواردین" بهشان می گفتند. اینقدر سفت بودند که هرکاری می کردی مگه این یقه پاک می شد!!

۱. بازار سنتی و قدیمی شهر کرمانشاه.

هرچی لباس صابون می زدی پاک نمی شد. توی آب سرد می شستم، آب می کشیدم، می انداختم روی طناب. آن زمان تازه پرفر^۱ آمده بود. آن را گوشه‌ی زیرزمین می گذاشتیم و روی آن غذا درست می کردیم. در پختن غذا به مادرشوهرم کمک می کردم. هر چیزی که لازم بود مثل مرغ، رشته، کشمش و ... را می شستم و جلوی دستش می گذاشتم و او هم در زیرزمین غذا را درست می کرد.

پاییز که می شد سنگ نمک را می شستیم و دسر^۲ می کردیم. چوب زردچوبه و سایر ادویه جات را هم آسیاب می کردیم. گندم را می شستیم و روی پشت بام پهن می کردیم و وقتی که خشک می شد مادر شوهرم آنها را آسیاب می کرد. برای نگهداری آرد آن را داخل کندوهایی که از گل درست شده بود، می ریختیم. بعدها پدرم که در شرکت نفت کار می کرد چند تا بشکه آورد و ما هم گندم ها و آردها را داخلش می ریختیم و درش را محکم می بستیم. ما هرسال نذر سمنو داشتیم. با درست کردن سمنو به حضرت فاطمه(س) متوسل می شدیم و حال و هوای عرفانی خاصی پیدا می کردیم. زمستان‌ها همه توی یک اتاق و دور یک کرسی بزرگ می خوابیدیم. لحاف کرسی آنقدر بزرگ بود که به سختی ۳ نفری آن را جمع می کردیم و تا زمستان سال بعد در رختخواب پیچ می گذاشتیم.

۱. وسیله‌ای که داخلش نفت می ریختیم. کلاhek داشت و زمانی که تلمبه اش می زدیم کلاهکش روشن

می شد.

۱. آسیاب می کردیم.

شما با این سن کم و بچه ی کوچک، خسته نمی شدید؟

مجبور بودم، گوهر تاج لاغر و ضعیف بود وقتی از مدرسه بر می گشت خسته بود. مثل یک خواهر دوستش داشتم و کمکش می کردم. از طرفی چون یتیم بود سعی می کردم بیشتر بهش محبت کنم. مادرشوهرم که توان زیادی نداشت، نمی توانست کار زیادی انجام دهد.

آقای باری هم که کمک نمی کرد؟

آقامحمود ظهر می آمد نهار می خورد و می رفت. شب هم برای خوابیدن و استراحت منزل بودن و هیچی به این کار نداشت کی کار می کنه یا کار نمی کنه.

رابطه تان با پسر همسرتان چطور بود؟

توانسته بودم ارتباط صمیمانه ای برقرار کنم و دوستش داشته باشم.

چه زمانی صاحب فرزند شدید؟

آبان ماه سال ۱۳۳۴ خداوند یکی از بزرگترین الطافش را به من ارزانی داشت. لحظه ها از پی هم می گذشت و من منتظر به دنیا آمدن فرزندم بودم. بالاخره زمان تولد فرزندم فرا رسید. یکی از همسایه ها مادرم را خبر کرده بود. مادرم هم سیسمونی و رخت و لباس بچه و چیزهایی دیگر که رسم بود ؛ مثل برنج ، قند ، چای ، شکر و روغن حیوانی را روی خوانچه گذاشته و فرستاده بود. البته علاوه بر این ها مادرم برای من، مادرشوهرم،

خواهرشوهر بزرگم عالم تاج و حاجی محمود لباس و پارچه فرستاده بود. مشغول خالی کردن خوانچه بودند که درد من بیشتر شد. همان لحظه مادرم سر رسید و یک نفر را به دنبال قابله فرستادند. قابله خانمی بود به نام صاحب خانوم. زن باتقوایی بود. ابتدا وضو گرفت و بعد به من کمک کرد تا بچه را به دنیا آوردم. موقع اذان پسر به دنیا آمد. همه خوشحال شدیم. اسمش را ابوالحسن گذاشتیم. پدرم به شکرانه ی این نعمت گوسفندی قربانی کرد. همزمان بابوالحسن به غلامرضا هم شیر می دادم.

غلامرضا کی بود؟

غلامرضا پسر عالمتاج بود. با هم، همسایه بودیم. غلامرضا دو ماه از ابوالحسن بزرگتر بود و چون مادرش شیر نداشت من به او شیر می دادم.

از ابوالحسن بگوئید.

از همان بچگی مهربان بود. حدود یک سالش بود که دست غلامرضا را می گرفت و روی پای من می نشاند تا او هم شیر بخورد. ابوالحسن عزیز دردانه ی خانواده شده بود. دائم بغل یکی از اعضای خانواده به این طرف و آن طرف می رفت.

اول مهر بود و ابوالحسن یک سالش بود که من ، مادر شوهرم ، خواهر شوهرم ، حاجی محمود، علیرضا و ابوالحسن با اتوبوس راهی کربلا شدیم. بعد از ظهر از کرمانشاه به راه افتادیم. شب را در قصر شیرین ماندیم و صبح به

سمت خانقین رفتیم و از آنجا به سمت کاظمین حرکت کردیم. آن زمان آنجا هتل نداشت و باید اتاق هایی که در اطراف حرم بود کرایه می کردیم. یک اتاق بزرگ گرفته بودیم که با سایر اتاق ها حیاط مشترک داشت. یک شیر آب داخل حیاط بود و چند خانواده از آن برای شستشو استفاده می کردند. با بچه ی کوچک خیلی سخت بود. خودمان غذا درست می کردیم و با خود برنج ، قند ، شکر و چای برده بودیم.

۹ روز را در کاظمین ماندیم و روز بعد به سامرا رفتیم و شب را آنجا ماندیم. بعد از آن به کربلا رفتیم و تا ده روز هم آنجا بودیم. بعد به نجف رفتیم و ده روز دیگر هم آنجا ماندیم و به ایران برگشتیم. مادر و پدرم به استقبالمان آمدند و گوسفند قربانی کردند. ماهم به مناسبت بازگشت از سفر عتبات اقوام و دوستان را دعوت کردیم و ولیمه دادیم.

از فرزند دومتان بگوئید؟

ابوالحسن سه سالش بود و من حامله بودم. با وجود اینکه روز فارغ شدنم نزدیک بود کارهای خانه را انجام می دادم و بسیار فعال بودم. آنروز من و مادر شوهرم مشغول بریدن رشته بودیم. خمیر رشته را مثل خمیر نانویی چانه می کردیم و بعد از صاف کردن می بریدیم. رشته ها را به پشت بام بردیم و زیر آن ها ملحفه ی تمیز پهن کردیم تا کثیف نشوند. هنگام غروب رشته ها را جمع کردم و ملحفه ها را شستم و شب خوابیدم. نصفه های شب حالم بد شد. مادر شوهرم بیدار شد و دنبال مادرم و قابله فرستادند. قابله آمد و حدود ساعت ۵ صبح قاسم به دنیا آمد.

از بچگی های ابوالحسن بیشتر تعریف کنید.

آن زمان عادت داشتیم جای را بر روی ذغال و منقل درست کنیم. همیشه ذغال و منقل را را در زیر زمین آماده می کردم و بعد از آماده شدن به ایوان می بردم. عید قربان یکی از سال ها در زیر زمین مشغول آماده کردن بساط جای و ذغال بودم. ابوالحسن کنارم ایستاده بود و مشغول بازی بود. علیرضا آمد و از من خواست بند کفشش را ببندم. داشتم بند کفش علیرضا را می بستم که ناگهان ابوالحسن جیغ بلندی کشید. متوجه شدم ذغالی را با دست برداشته و دست راستش سوخته بود. سریع ذغال را پرت کردم و از زیر زمین بیرون آمدم. سوختگی دست ابوالحسن عمیق بود و سه انگشت دستش تا شده بود. با مادرم ابوالحسن را به دکتر بردیم. دکتر دستش را پانسمان کرد و به خانه برگشتیم. حدود یک ماه بعد دو تا از انگشت های دست ابوالحسن جمع شده بود و باز نمی شد. همکار حاجی محمود دکتر جراحی معرفی کرد و ما ابوالحسن را پیش او بردیم. به توصیه ی پزشک ابوالحسن را در بیمارستان بستری کردیم و دکتر دست ابوالحسن را جراحی کرد و بخشی از پوست رانش را به دستش پیوند زد. با گذشت یک هفته دست ابوالحسن کاملاً خوب شد. البته بعدها وقتی زیاد کار می کرد و یا مواد رنگی به دستش می خورد کف دستش کمی تغییر رنگ می داد.

ابوالحسن خیلی باهوش بود. همیشه از ما می خواست از امام حسین^(ع) برایش بگوییم.

شوهر خاله ام که به او عمو می گفتیم ابوالحسن را خیلی دوست داشت. عمو دو دستگاه درشکه داشت که یکی از آنها را به کارگر سپرده بود و

خودش روی دیگری کار می کرد و مردم را جابجا می کرد. آن زمان ماشین خیلی کم بود و مردم با درشکه جابجا می شدند.

محرم که می شد لباس سفید بر تن ابوالحسن می کردم و روی سرش را ینگال^۱ می بستم. عمو می آمد و او را برای سینه زنی با خود می برد و می گفت: «می خوام ببرمش خانه ی سید^۲». هیئت سید در چهارباغ سینه زن و زنجیر زن زیادی داشتند. هیئتشان از کوچه ی امیرمحترم تا کوچه ی حاج سید بود. زنجیرزان در چهارباغ جمع می شدند و بعد به خیابان می رفتند. عمو اغلب ابوالحسن را به خانه ی حاج سید می برد یک لقمه نان یا یک لیوان آب یا هر چیز دیگر با خودش می آورد.

چرا اینکار را می کرد؟

اعتقادمان این بود که متبرک است. عمو می رفت و یک لیوان آب از خانه حاجی سید می آورد و می گفت: «همه بخورین که به عنوان تبرک از خانه ی حاج سید آوردم». اولین باری که عمو ابوالحسن را بیرون برد روز عاشورا بود. بعد از سه چهار ساعت به خانه برگشتند. عمو می گفت: «ماشاء... چه پسر ساکتی داری اصلاً بهانه نگرفته و...»

دایی جواد (دایی حاج محمود) از طایفه ی قبیایان بود. ثروتمند بود و املاک و زمین زیادی داشت که آن ها را فروخته بود. خانه اش در طرح خیابان جوانشیر قرار گرفته بود و به ناچار آن را فروخته بود. به او پیشنهاد

۱. سربند عربی.

۲. خانه ی حاج سید در چهارباغ بود و الان هم خانه شان حسینیه شده است.

کردیم تا زمانی که خانه ی مورد نظرش را خریداری نکرده با خانواده اش به خانه ی ما بیایند و در آنجا زندگی کنند. خانه ی ما خیلی بزرگ بود و یک طبقه در اختیار آن ها قرار دادیم. دایی عفرزند داشت و عبدالعلی پسر بزرگش در تهران زندگی می کرد. نیرالملوک، مهوش، فریبا، محسن و عبدالرضا هم درس می خواندند. دایی جواد اطلاعات دینی اش زیاد بود و سواد مکتبی داشت. هر شب بچه ها را دور خودش جمع می کرد و از ائمه و علی الخصوص امام حسین (ع) برایشان می گفت. ابوالحسن به این مسائل علاقه داشت و به دقت به حرف های دایی گوش می داد. گاهی ابوالحسن غیث می زد و دنبالش که می رفتم می دیدم پیش دایی جواد رفته و با اصرار از او می خواست برایش از مسائل دینی بگوید. حاجی محمود هم تا کلاس پنجم درس خوانده بود و حافظ قرآن بود.

هر روز صبح قرآن می خواند و ما هم کلمه به کلمه پشت سرش تکرار می کردیم. صبح ها که حاجی قرآن را از حفظ می خواند دایی اشتباهاتش را به او تذکر می داد و می گفت : « زیر و زبرش را بگو ».

بعد از تولد قاسم فرزند دیگری به دنیا آوردید؟

بعد از قاسم از خدا خواستم که تا چند سال باردار نشوم. قاسم ۵ ساله بود که زهرا به دنیا آمد. حضور یک دختر بعد از پسرها برای همه مان جذابیت داشت. ابوالحسن و قاسم برای خواهرشان ذوق می کردند. یک هفته بعد از تولد زهرا به خواستگاری گوهرتاج آمدند. داماد از خانواده ی اسم و رسم دار قبیایان و سید طباطبایی بود. گوهرتاج ازدواج کرد و دو سال

بعد به خانه ی ما آمدند و در یکی از طبقه های آنجا زندگی می کردند. گوهر تاج معلم بود و یک دختر کوچک به اسم اعظم السادات داشت. مواقعی که گوهر تاج سرِ کار می رفت من از او نگهداری می کردم.

آن زمان ابوالحسن به مدرسه ای نزدیک خانه مان می رفت. بعد از ابوالحسن قاسم هم به مدرسه رفت و ابوالحسن در درس ها به او کمک می کرد و همیشه مراقبش بود. ابوالحسن خودش نماز می خواند و نماز را به قاسم هم یاد می داد. اولین ماه رضائی که ابوالحسن روزه گرفت نه ساله بود. به او می گفتم: « تو الان کوچیکی! خیلی سنت کمه! چرا روزه میگیری؟! اذیت میشی مادر » می گفت: « نه مادر. منم باید روزه بگیرم » پدرش هم که به خاطر زخم معده نمی توانست روزه بگیرد با ابوالحسن شوخی می کرد و می گفت: « ابوالحسن جان به جای من روزه بگیر. » ابوالحسن هم می گفت: « باشه ، برای شما روزه می گیرم. »

ماه رمضان سال های بعد قاسم ۹ ساله هم به جمع روزه داران اضافه شد. آن سال عید فطر زمستان بود، ابوالحسن و قاسم برای نماز عید به مسجد رفته بودند. موقع برگشت متوجه شدند که کفش های نویشان را دزدیده اند. در آن سرما با پای برهنه به خانه برگشتند. پاهایشان را شستم و به آنها گفتم: « بشین کنار چراغ علاءالدین کمی جان بگیرین » پرسیدم: « کفش ها را چطور بردند؟! الهی خیر نبین. » ابوالحسن گفت: « ماما نفرین نکن، شاید احتیاج داشتن » ابوالحسن جدی بود و کاری به کار کسی نداشت ولی قاسم شوخ طبع بود. پدرشان به مغازه ی کفش ملی رفته بود و به فروشنده گفته بود: « آقا دستت خیلی سبک بود، کفش ها را بردن دو جفت دیگه بهم بده! »

از آن به بعد وقتی به مسجد می رفتند کفش ها را در کیسه و یا پاکتی می گذاشتند و با خودشان به داخل می بردند.

آقا مهدی چه سالی به دنیا آمد؟

سال ۱۳۴۵ که زهرا ۵ ساله شده بود پسرکوچکم مهدی به دنیا آمد. ابوالحسن به مدرسه بوعلی سینا می رفت و قاسم هم به مدرسه ای که از پمپ گازوئیل بالاتر بود می رفت.

زهرا هم دو سال بعد به مدرسه رفت. با وجود بچه داری و مشغله ی فراوان همچنان به کارهای هنری علاقه داشتم. مدتی به کلاس خیاطی که نزدیک خانه مان بود رفتم و خیاطی را به طور کامل یاد گرفتم.

ابوالحسن و زهرا خیلی همدیگر را دوست داشتند. ابوالحسن همیشه با زهرا درباره ی مسائل شرعی حرف می زد و از اهمیت حجاب می گفت. زهرا هم به این مسائل علاقه داشت. کمی که بزرگتر شد حجابش را به طور کامل رعایت می کرد و با چادر به مدرسه می رفت.

آن زمان مسئولین مدرسه به حجاب زهرا سخت نمی گرفتند؟

خوب به خاطر وضعیت حکومت خیلی به حجاب ایراد می گرفتند. اما زهرا خیلی اهل رعایت بود. مخصوصا از موقعی که ابوالحسن او را به رعایت حجاب تشویق می کرد شور و شوقش بیشتر شده بود. یک بار یکی از معلم های مرد به آنها گفته بود: « باید روسری در بیارید» اما آن زهرا مقاومت کرده بود و روسریش را درنیاورده بود. بهخانه برگشت و خیلی

ناراحت بود. گفتم: «چی شده؟» گفت: «امروز با معلممان دعوا کردم. میگفت باید روسریتان را دریاورید ولی من نپذیرفتم» فردای آن روز به مدرسه ی زهرا رفتم و به خانم وکیلی گفتم: «این دختر داره خیلی زجر می کشه، دیگه نمی دارمش مدرسه» خانوم وکیلی گفت: «چرا؟! درسش که خوبه، نمره هاش همه خوبه» گفتم: «زهرا دوس داره سرکلاس روسری بپوشه چون معلم مرد درسشان میده» گفت: «عیبی نداره من به معلماش میگم که دیگه کاری به کارش نداشته باشن» خانوم وکیلی زن معتقدی بود بعد از آن تذکریدگر کسی به خاطر حجاب به زهرا ایراد نمی گرفت.

خانواده ی گوهرتاج تا چه زمانی با شما زندگی کردند؟

اعظم السادات ۶ سالش شده بود که گوهرتاج از خانه ی ما نقل مکان کردند. مدرسه ی محل تدریس گوهرتاج نزدیک خانه ی ما بود. اعظم را هم در همان مدرسه ثبت نام کرده بود. اعظم خیلی به من انس داشت. او ۲ سال از زهرا کوچکتر بود و با هم همبازی بودند. اغلب زنگ های تفریح بدون اجازه ی مسئولین مدرسه و مادرش به خانه ی ما می آمد. مادرش از دستش ناراحت می شد ولی فایده ای نداشت و اعظم این کار را تکرار می کرد. گاهی کتاب و دفترهایش را خانه ی ما می آورد و با اصرار فراوان مادرش را راضی می کرد که پیش ما بماند.

از علیرضا بیشتر بگویید.

علیرضا پسر ساکت و مؤدبی بود. با او مانند پسر خودم رفتار می کردم و خیلی دوستش داشتم. تا کلاس ۱۱ درس خواند و بعد از طریق اصغر آقا؛ داماد خواهر شوهرم که در نیروی هوایی بود، مطلع شد که نیرو هوایی استخدام دارد. بعد از ثبت نام و قبولی در آزمون برای گذراندن دوره ی آموزشی به تهران رفت. تصمیم گرفتیم در تهران برایش خانه بگیریم. به همین خاطر مقداری وسیله و فرش جور کردیم و داخل اتوبوس گذاشتیم و به تهران رفتیم. آنجا خانه ای برایش اجاره کردیم و سایر وسایل مورد نیاز خانه را خریدیم و به کرمانشاه برگشتیم.

یک روز صبح وقتی از پنجره ی طبقه ی بالا بیرون را نگاه می کردم ناخودآگاه دو خانوم ناشناس که پای حوض همسایه ظرف می شستند توجه هم را جلب کرد.. زیور خانوم همسایه مان را صدا کردم و گفتم: « زیور خانوم مهمان داری؟ » گفت: « آری، مهری خانوم زن پسرم جلال آمده» گفتم: « اون یکی کیه؟ » گفت: « گیتی، خواهر مهری » گیتی دختری زیبا محجبه و هنرمند بود. به نظرم گیتی برای ازدواج با علیرضا مناسب آمد و مسئله را با حاج محمود در میان گذاشتم و او هم استقبال کرد. با علیرضا صحبت کردیم. علیرضا که از انتخاب من مطمئن بود موافقت کرد. بعد با زیور خانم صحبت کردم و قضیه را به او گفتم. زیور خانم در این مورد با خانواده ی گیتی که در شمال کشور زندگی می کردند، صحبت کرد و آن ها به این وصلت راضی شدند. خرید عروسی را انجام دادیم و مراسم عروسی گیتی و علیرضا برگزار شد و من گردنبندم را به عروسم گیتی هدیه دادم.

سال های بعد علیرضا و گیتی صاحب سه فرزند به نام های: لیدا، وهاب و وحید شدند.

اوضاع درس و مدرسه ابوالحسن چطور بود؟

ابوالحسن درس خوان و بااستعداد بود. اما یکی از کارکنان مدرسه به نام آقای حکمی همیشهاو را اذیت می کرد و به کوچکترین کارش خُرده می گرفت. یک بار انگشت پای ابوالحسن عفونت کرده و زخم شده بود و نمی توانست کفش بپوشد، به ناچار با دُمپایی به مدرسه رفت. با وجود اینکه پایش را نشان داده و برای آقای حکمی توضیح داده بود اما باز هم قبول نکرده و پدرش را خواسته بود.. حاجی بارها به مدرسه می رفت و از ابوالحسن دفاع می کرد اما فایده ای نداشت. آقای حکمی حتی از نحوه شال و کلاه پوشیدن ابوالحسن هم ایراد می گرفت.

چرا تا این حد کینه ورزی می کرد؟

در مدرسه همه ی کارهای ابوالحسن طبق اصول اسلام بود. ظهر به مسجد می رفت و نماز می خواند. با بچه ها در مورد مسائل دینی صحبت می کرد و آن ها را به سمت مسائل اسلامی می کشاند. به همین دلیل مسئولین مدرسه بیشتر کارهای او را زیر نظر داشتند و خیلی به او سخت می گرفتند.

بالاخره با مدرسه کنار آمدید؟

بعد از امتحانات پایانی سال دوم متوسطه، ابوالحسن گفت: «دیگه هرگز نمیرم مدرسه»، هرچه اصرار کردیم که درست را تمام کن تا برای خودت شغلی پیدا کنی. می‌گفت: «از کار اداری خوشم نمیاد. فقط کافیه چند نفر مثل آقای حکمی تو ادارات باشن. دوست دارم شغل آزاد داشته باشم.»

ابوالحسن بعد از ترک تحصیل چکار کرد؟

مدتی به خارج از کشور نزد برادرم رفت. برادرم آنجا آهن فروشی داشت. برادرم از نزدیک او را با کارش آشنا کرده و به او پیشنهاد داده بود همانجا بماند و سالها بعد ازدواج کند. اما ابوالحسن نپذیرفته و بعد از مدتی به ایران برگشت.

بعد از برگشت به چه کاری مشغول شد؟

چند وقتی نزد پدرش در تاریکه بازار کار می‌کرد تا اینکه در انتهای پاساژ طلوع مغازه‌ی بزرگی گرفت. برای گرفتن جوازکسب، برگه‌ی پایان خدمت یا معافی از خدمت سربازی لازم بود. اما ابوالحسن سربازی نمی‌رفت و می‌گفت: «من به سربازی نمی‌رم. من به این دولت خدمت نمی‌کنم.»

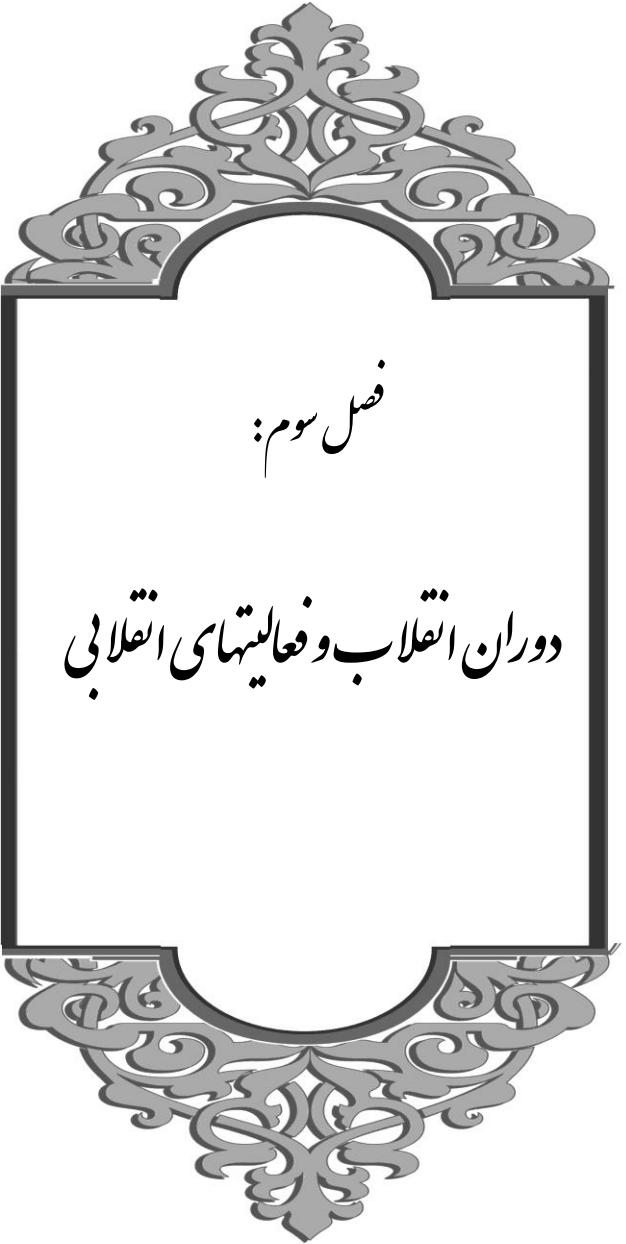
از دولت شاه بیزار بود. از بی‌حجابی‌ها به تنگ آمده بود. هنگام عبور از محله و خیابان برای اینکه بی‌حجابی‌خانم‌ها را نبیند از کنار دیوار راه می‌رفت و به زمین نگاه می‌کرد تا یک وقت نگاهش به نامحرمان بی‌حجاب نیفتد. به خاطر انگشت‌های دست راستش که در بچگی سوخته بود و باز

نمی شد می خواست معافی از خدمت بگیرد. از طرف ارتش دونه به مغازه ی حاجی محمود رفته بودند تا وضعیت ابوالحسن را بررسی کنند. هرکاری کرده بودند نتوانستند دستش را باز کنند. دکتر متوجه صوری شدن قضیه شده بود و با پوتین به ساق پای ابوالحسن زده بود تا شاید جانش سست شود و دستش را باز کند اما موفق نشده بود و گفته بود: « می دانم که دست سالمه و باز میشه، اما من نتوانستم ثابت کنم، به خاطر اراده ای که داری معافیت را برات می نویسم. » وقتی به خانه آمدند پای ابوالحسن زخمی بود، می گفت: « فکر کردن من بیدی هستم که با این بادا بلرزم، هیچوقت تن به ذلت نمیدم. » بغض داشت خفه ام می کرد، به پدرش گفتم: « حاجی وقتی با پوتین به پای ابوالحسن زدن تو همینجوری وایسادی؟ » گفت: « منم ناراحت شدم اما باید صبوری به خرج می دادم تا دکتر برگه ی کفالت رو می نوشت. » صبح روز بعد حاجی برگ کفالتش را آورد و توانست برای مغازه جواز بگیرد.

در کنار مغازه فعالیت دیگری هم انجام می داد؟

مدتی خودش را با ورزش سرگرم می کرد. ابوالحسن خیلی قوی و ورزیده بود و ورزش باستانی و بوکس و کشتی کار می کرد. یک کیسه بوکس داشت که با آن تمرین می کرد. صبح ها نیم ساعت میل می چرخاند و عصرها هم نیم ساعت در اتاقش تمرین می کرد. باشگاه هم می رفت. از طرف باشگاه او را برای مسابقات به تهران فرستادند. وقتی وارد سالن شده بود متوجه حضور خانم های بی حجاب برای تماشای مسابقه شده و با

ناراحتی آنجا را ترک کرده بود، که با اصرار مربی در مسابقه شرکت کرده بود. خیلی پسر باحیایی بود هیچ وقت در خانه با زیر پیراهن نمی گشت. چه زمان ورزش چه وقتی که وضو می گرفت اول آستین لباسش را پایین می زد و بعد پیش من می آمد. گاهی که دوستانش مثل آقای مصطفی عباسی یا بهمن با او می آمدند، هر غذایی که داشتیم توی سینی می گذاشتم و به آنها می دادم و بعد با هم به باشگاه می رفتند. قاسم هم برادرش را الگو قرار داده و مسائل اخلاقی را از او یاد می گرفت.



فصل سوم:

دوران انقلاب و فعالیتهای انقلابی

از انقلاب بگوئید.

ما خانواده مذهبی بودیم و به واسطه ی رفت و آمد در مساجد با امام خمینی (ره) و فعالیت های انقلابی کاملاً آشنا شده بودیم. امام را می شناختیم و حتی زمانی که برای زیارت به عتبات رفته بودیم حاجی محمود با ایشان ملاقاتی داشتند.

فقط همسران فعال بود یا شما و فرزندان هم فعالیت انقلابی

داشتند؟

همه روحیه انقلابی داشتیم اما ابوالحسن از همه فعال تر بود. ابوالحسن برای مغازه ی چینی و بلور فروشی اش دائماً به تهران می رفت و از آنجا جنس می آورد. او از فروشندگان مذهبی خرید می کرد. خیلی بازار تهران را می گشت تا با کسبه ای که اهل حلال و حرام باشند معامله کند. یک آقا به نام آقای هاشمی هم خیلی مورد اعتماد ابوالحسن بود. با اینکه یهودی بود

اما از رژیم متنفر بود و اهل حلال و حرام بود. بعدها آقای هاشمی به خانه مان آمد و تعریف می کرد که پسرهایش نوارها، اعلامیه ها و رساله ی امام خمینی را به سختی تهیه می کردند و به ابوالحسن می دادند. ابوالحسن آن ها را در لابه لای اجناس و کارتن ها مخفی می کرد و به کرمانشاه می آورد و با دوستان انقلابیش همچون سید محمد سعید جعفری، جهاندار زرافشانی و دیگران مهر امام را درست می کردند و پای اعلامیه ها می زدند و به صورت مخفیانه در سطح شهر پخش می کردند.

اعلامیه ها مهر نداشتند؟

اعلامیه ها وقتی به کرمانشاه آورده می شد مهری نداشت و هیچ اسمی روی آنها نبود و اینطوری اگر ساواکی ها اعلامیه ها را می گرفتند متوجه نمی شدند مال کیست.

ابوالحسن اعلامیه ها را در کجا مخفی می کرد؟

ابوالحسن اغلب اعلامیه ها و نوارها را در مغازه مخفی می گرد ولی گاهی که تعدادشان زیاد می شد آنها را به خانه می آورد و به زیر زمین می برد و درون چاله ای که کنده بود می گذاشت و روی آنها را با آجر می پوشاند. البته ابوالحسن چیزی بروز نمی داد. بیشتر سعی می کرد ما را از زیرزمین دور کند. بعدها در مورد علت پنهان کاری اش می گفت: « مامان من می ترسیدم اگه ساواک من رو بگیره و یه سیلی بهم بزنه شما جای اعلامیه ها رو لو بدی. »

همسران یا سایر اعضای خانواده از فعالیت های انقلابی ابوالحسن اطلاع داشتند؟

پدرش هم از فعالیتش خبر داشت و منعش نمی کرد چون ما از قبل امام
رامی شناختیم و حتی زمانی که در نجف بود خمسمان را خدمت ایشان
میفرستادیم. همیشه در خانه ی ما حرف امام بود .

قاسم در تهران درس می خواند و منزل علیرضا زندگی می کرد. او هم
فعالیت های انقلابی را شروع کرده بود و از تهران برای ابوالحسن اعلامیه
می آورد. ابوالحسن نمی خواست برای علی که در نیرو هوایی بود مشکلی
پیش بیاید. برای همین به قاسم تذکر می داد که خیلی مراقب باشد و علی
متوجه فعالیت هایش نشود. گیتی همسر علیرضا از فعالیت های ابوالحسن
خبرداشت و همیشه می گفت: « مواظب ابوالحسن باشید » ابوالحسن را مثل
برادر خودش دوست داشت و ابوالحسن را عمو صدا می کرد. همیشه می
گفت: « عمو ابوالحسن همیشه با دست پر میاد سر میزنه و خیلی به زحمت
می افته. » آن زمان گیتی فقط لیدا را داشت. زهرا هم از فعالیت های انقلابی
خانواده کاملاً آگاه بود. ابوالحسن اجازه نمی داد نوارهای امام را بشنویم
می گفت: « ممکنه کسی صداشو بشنوه. » اما اعلامیه های امام را در
اختیارمان می گذاشت. ابوالحسن با رفقای انقلابی اش در ارتباط بود. گاهی
در خیابان، مسجد و یا مغازه جمع می شدند و فعالیت می کردند. به خانه
که می آمد درباره ی امام می گفت اما مسائل را زیاد باز نمی کرد. گاه از
دستگیری خانواده ی سیاسیون خبر می داد و از ظلم و بی رحمی های
ساواک برایمان تعریف می کرد.

شما با فعالیت هابش مخالفت نمی کردید؟

نه تنها مخالفت نمی کردم بلکه خودم هم همکاری می کردم. هدفمان از انقلاب، اسلام بود. هدف این بود که اسلام را در جامعه پیاده کنیم. می خواستیم صداقت را پایه ریزی کنیم. می خواستیم در جامعه حجاب را گسترش دهیم. انقلاب کردیم تا در ادارات رشوه گیری نکنند، کم کاری نباشد. هدفمان ساختن آینده ی جوانان بود. می خواستیم بچه ها کار صنعتی یاد بگیرند، به جای استفاده از آمریکایی ها در ادارات و هواپیمایی و حتی خلبانی، از نیرو های جوان ایرانی استفاده کنیم. هدف این بود که صنعت ایران، ایرانی شود.

شما در تظاهرات شرکت می کردید؟

اوایل ابوالحسن اجازه نمی داد ما به تظاهرات برویم، اما وقتی اوضاع تهران بهتر شد و فعالیت ها گسترده تر شد در تظاهرات شرکت می کردم. مدتی خودم تنها می رفتم اما بعدها که جمعیت تظاهر کننده ها زیاد شد، خانم های محله را جمع می کردم و به تظاهرات می رفتیم. در کوچه مان همسایه ای داشتیم به نام حاج مهدی جعفری که دو دختر داشت به نام های نرگس و منصوره، نرگس دکتر بود. وقتی به تظاهرات علیه رژیم شاه می رفتم آن هارا هم با خودم می بردم.

تظاهر کنندگان چه تعدادی بودند؟

اوایل تعدادشان خیلی کم بود، ده بیست نفر از جوانان جمع می شدند و توی خیابان تظاهرات می کردند، مأموران آنها را تعقیب می کردند و آنها هم پا به فرار می گذاشتند. اما به تدریج به تعدا تظاهرکنندگان اضافه می شد.

مأمورین امنیتی با شما برخورد نمی کردند؟

بیشتر مواقع تعقیبمان می کردند. یک روز از شهرداری سابق تا وسطهای دبیراعظم رفتیم. دخترم زهرا، دختر خواهرشوهرم و دختر حاج مهدی جعفری هم بودند. یک دفعه لشکر چماق به دست به تظاهرکنندگان حمله کردند. یک آرایشگاه مردانه آن اطراف بود. صاحب آرایشگاه درب را باز کرد و گفت: «خواهرا بیاید داخل بیرون خطرناکه» داخل رفتیم و نفرات دیگر هم آمدند و در را بستیم. مدتی بعد اوضاع آرام شد و به خانه برگشتیم. آقای کیومرث جمشیدی از آشنایان و نظامی بود. دائماً به ما گوشزد می کرد که مواظب باشیم، می گفت ساواکی ها در کنار حیاط خانه ها پله می گذارند و از پنجره ها وارد خانه می شوند و جوانان انقلابی را دستگیر می کنند. پنجره ی اتاق ابوالحسن به داخل کوچه باز می شد ما هم نمی گذاشتیم در اتاقش بخوابد. او را به اتاق خودمان می آوردیم و همه دورش می خوابیدیم تا اگر ساواک حمله کرد ما بیدار شویم و ابوالحسن را فراری دهیم.

فاصله ی زمانی برگزاری تظاهرات چند وقت یکبار بود؟

اوایل هر چند وقت یکبار تظاهرات صورت می گرفت اما بعدها با نزدیک شدن به پیروزی انقلاب تعداد دفعات تظاهرات زیاد شد. یک روز که

من، زهرا، اعظم و دخترخاله‌اش مریم به تظاهرات رفته بودیم مأمورین تعقیبمان کردند. من و زهرا از گروه جدا شدیم و دوان دوان زیر پل آبشوران رفتیم ولی مأمورین اعظم و ۲ نفر از همراهانش را تعقیب کرده و با باتوم به سر اعظم زده بودند، به حدی ضربه شدید بود که نزدیک بود نابینا شود ولی خدا را شکر دستگیرشان نکرده بودند. تصمیم گرفتیم دیگر ازهم جدا نشویم. با تعقیب مأمورین دوان دوان به سمت پل آبشوران رفتیم. بعضی افراد درب خانه‌ها را برای انقلابیون باز می‌گذاشتند، دریکی از خانه‌های محله ی شریعتی پناه گرفتیم.

همسرتان با شرکت شما در تظاهرات مخالف نبود؟

نه حاجی محمود خودش انقلابی بود و دل خوشی از رژیم نداشت برای همین مانع شرکت من در تظاهرات نمی شد. ولی مادر شوهرم پیر و ناتوان شده بود، می ترسید و می گفت: « روله تو رو خدا مراقب باشید ساواک نگیردتان ...»

خاطره ای از انقلاب دارید؟

یک بار حوالی میدان کاشانی^۱ بودیم که مأموران رژیم ما را تعقیب کردند. آن زمان اطراف میدان کاشانی کنار پاساژ ارگ پله پله بود، از پله ها بالا رفتیم و در یکی از خانه هایی که در را برای انقلابیون باز گذاشته بود، پناه گرفتیم. اهل خانه به خوبی از ما استقبال کردند و ما را به سمت زیر

۱. میدان مصدق سابق.

زمین هدایت کردند تا در صورت تعقیب مأمورین و ورود آن ها به خانه در امان باشیم. نزدیکی های ظهر شد اما ساواکی ها محل را ترک نکرده بودند. خانم خانه برایمان ناهار درست کرد و بعد از صرف آن و خواندن نماز اوضاع کمی آرام تر شد. ما هم در قالب گروه های دو نفره و با فاصله ی زمانی محل را ترک کردیم و به سمت خانه رفتیم.

با توجه به جو انقلابی حاکم فعالیت مساجد و هیئت های مذهبی در چه سطحی بود؟

مساجد و هیئت ها جزء اولین کانون های شکل گیری انقلاب بودند یعنی در واقع افکار انقلابی از آنجا هدایت می شد به همین خاطر آن زمان اوج فعالیت های مساجد و هیئات مذهبی بود.

در این زمینه خاطره ای دارید؟

یک روز محرم من و زهرا و منصوره و دختر حاج مهدی با هم برای روضه به مسجد آقا شیخ هادی رفته بودیم. بعد از خواندن روضه خبر رسید که بعد از ظهر در مسجد آیت ا... بروجردی روضه است ولی نیروهای ساواک آنجا هستند و اجازه برگزاری روضه نمی دهند. شیخ جلال- روحانی مسجد- بعد از یک سخنرانی کوتاه و انقلابی گفت: « رژیم خیلی تند می رود حتی نمی گذارند روضه هم برگزار کنیم باید کاری کنیم همه متحد شویم و به مأمورین اجازه ندهیم مانع برگزاری مراسم مذهبی شوند. » ما هم به پیروی از او همه با هم به سمت مسجد بروجردی حرکت کردیم. هوا

سرد بود و باران می‌بارید. مردها جلو و خانم‌ها پشت جمعیت ایستاده بودند. به مسجد کوچیکه رسیدیم هنوز به سه راه نواب نرسیده بودیم که مأمورین رژیم به جمعیت حمله کردند و تیراندازی شروع شد. جمعیت متفرق شد. عمامه و عبای شیخ جلال هم زیر دست و پا افتاد و مردها و پسرهای جوان شیخ جلال را قایم کردند و او را فراری دادند. ناگهان پسر آقای انصاری که جلوی جمعیت حرکت می‌کرد مورد اصابت گلوله‌ی مأمورین رژیم قرار گرفت.

عده‌ای او را داخل مسجد بردند و ما هم به دنبالشان در مسجد پناه گرفتیم. اما مأمورین دست بردار نبودند و مسجد را به گلوله بستند. از شیشه‌ها تیر به داخل می‌آمد. محراب و دیوارها با گلوله سوراخ شده بودند. بلافاصله گاز اشک‌آور هم ساطع کردند. مدتی گذشت و صدای تیراندازی قطع شد. مردها می‌خواستند آقای انصاری را به مسجد صباغ در خیابان بهار ببرند. ابتدا گمان می‌کردم آقای انصاری زنده است و می‌خواهند او را به دکتر ببرند. اما متوجه شدم شهید شده و برای اینکه پیکر شهید به دست مأمورین نیفتد و برای برگزاری مراسم، قصد دارند او را به مسجد صباغ ببرند. با هماهنگی برادران قرار شد چند نفر از خانم‌ها که کم‌تر مورد تعرض بودند به خیابان بروند و ماشینی بگیرند تا شهید انصاری را منتقل کنند. من و چند خانم دیگر داوطلب شدیم. از مسجد بیرون رفتیم و کنار خیابان ایستادیم.

مأمورین کجا بودند به شما حمله نکردند؟

باران شدیدی می آمد، مأمورین متفرق شده بودند. هرکاری می کردیم ماشین ها نگه نمی داشتند. بالاخره یک پیکان کرم رنگ ایستاد. به راننده گفتیم: «آقا تو را به خدا چند لحظه منتظر بمانید.» یکی از خانم ها با سرعت رفت و به مردها گفت: «بیاریدیش ماشین گرفتیم» یکی از بچه ها درب عقب ماشین را باز کرد شهید انصاری را آن پشت جا دادند و سه نفر دیگر او را همراهی کردند. همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. باران شدت گرفت و ما هم دوباره به داخل مسجد رفتیم. مأمورین دوباره سر رسیدند و تیراندازی را شروع کردند. پخش گاز اشک آور حال همه را بد کرده بود. روی پشت بام رفتم تا در را باز کنم و هوا تهویه شود. اما فایده نداشت پشت مسجد کوچیکه چند خانه بود که یکی از آن ها پنجره کوچکی داشت که مشرف بر حیاط مسجد بود. صاحب خانه برایمان کاغذ و کبریت پایین انداخت و ما هم کاغذ ها را آتش زدیم و سرمان را روی دود گرفتیم تا اثرات گاز اشک آور کم شود.

تا چه ساعتی داخل مسجد بودید؟ چطور از مسجد خارج شدید؟

تا ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر داخل مسجد بودیم. بالاخره خیابان ها خلوت شد و مأمورین محل را ترک کردند.

ابوالحسن و پدرش هم توی جمعیت بودند و می ترسیدند که ما به دست ساواکی ها بیفتیم. مردها برای ما خانم ها تاکسی گرفتند و خودشان پیاده و با سرعت همراه شیخ جلال به راه افتادند و از محل دور شدند.

بعد از آن مسئله دوباره برای تظاهرات به خیابان می رفتید؟

بله ما تا لحظه‌ی پیروزی به شرکت در تظاهرات ادامه دادیم. معمولاً ابوالحسن و دوستانش به خیابان می‌ریختند تعدادی در تاریکه بازار و عده‌ای هم سر کوچه امیر محترم جمع می‌شدند و چنان محکم شعار می‌دادند و مرگ بر شاه می‌گفتند که زمین زیر پایشان می‌لرزید ما هم همراهش می‌رفتیم. البته گاهی خانه می‌ماندیم و کوکتل مولوتوف درست می‌کردیم.

کوکتل مولوتوف چه بود؟

یک وسیله‌ی انفجاری بود. صابون رنده شده را با بنزین قاطی می‌کردیم و توی بطری شیشه‌ای می‌ریختیم و با پارچه برایش فتیله درست می‌کردیم. با آتش گرفتن فتیله و پرتاب بطری، بطری منفجر می‌شد. مردان انقلابی بطری‌ها را باخودشان می‌بردند و برای دفاع از خود از آن‌ها استفاده می‌کردند. مواقعی که خانه می‌ماندم آماده باش بودم و خنجری را که ابوالحسن برایم خریده بود به دستم می‌گرفتم.

چرا مگر کسی به شما حمله می‌کرد؟

خانه‌ی ما کوچه‌ی امیر محترم بود و دو در داشت یکی به سمت خیابان مدرس باز می‌شد و دیگری به سمت محله چهار باغ. از آنجا که اغلب درگیری در نزدیکی کوچه‌ی امیر محترم صورت می‌گرفت مواقعی که تظاهرات نمی‌رفتم در خانه را برای انقلابیون باز می‌گذاشتم تا در آنجا پناه گرفته و از خروجی پشتی فرار کنند. خانه محل عبور و مرور جوانان انقلابی

بود و من مجبور بودم خنجر به همراه داشته باشم که اگر مأموری برای تعقیب جوانان به داخل خانه آمد بتوانم از خودم دفاع کنم. با توجه به اینکه خانه ی ما بزرگ بود و چند طبقه و طرف دیگر حیاط هم چند اتاق قرار داشت و مستأجر هم داشتیم. وقتی مامورین سر می رسیدند اول مشغول بازرسی خانه ی مستأجر می شدند. در این فرصت من انقلابیون را فراری می دادم و پرده ی حیاط پشتی را می کشیدم و خوشبختانه کسی متوجه در پشتی نمی شد.

همسایه های تان انقلابی بودند؟

بیشترشان انقلابی بودند اما بعضی هم طرفدار حکومت پهلوی بودند. یک شب ابوالحسن، مهدی و قاسم همراه با همسایه مان؛ آقای محمود نبی مشغول نوشتن شعار بر روی دیوارهای چهارباغ شدند. صبح روز بعد همسایه مان خانم فرمایی که چند پسر لا ابالی داشت از خانه بیرون آمد و شروع به داد و بیداد کرد و گفت: « پسران روی دیوارها شعار ضد رژیم می نویسند. دیشب دخترم ابوالحسن و برادرشو دیده که روی دیوار شعار نوشتن. من هم گفتم: «اشتباه می کنید. ما که شعار ننوشتیم، بیا ثابت کن» خانم فرمایی گفت: «خیال می کنین ساکت می شینم، میرم به ساواک گزارش میدم!!». یکی دیگر از همسایه ها به نام افتخارخانوم زن محجوب و انقلابی بود. پدرش جراح بود. دم در حیاط ایستاده بود. با ناراحتی پیشش رفتم و درد دل کردم. گفت: «بتول خانم ناراحت نباش پناه بر خدا اتفاقی نمی افته اگه ساواکیا آمدن بچه ها رو بفرست خانه ی ما» بعد از تشکر

خدا حافظی کردم و به خانه رفتم. احساس خطر کردم و موضوع را به حاجی و بچه‌ها گفتم. سطل رنگ و اعلامیه‌ها همه در خانه بودند. حاجی تعدادی از اعلامیه‌ها را در کیسه گذاشت و به مغازه برد و تعدادی را هم از درب پستی به خانه‌ی عمه بچه‌ها و مادرم بردیم. بالاخره تا ظهر همه‌شان را پخش کردیم و کتاب و رساله‌ی امام را هم در چاله‌ای در زیر زمین گذاشتیم و رویش را با آجر پوشانیدیم. من که به خانه آمده بودم، خانم فرمایی به خانه‌ی افتخار خانم رفته بود تا به ساواک زنگ بزند. افتخار خانم نصیحتش کرده بود و گفته بود: «اگه زنگ بزنی خودتم می‌گیرن و می‌گن چرا همان موقع زنگ نزدی که بگیریمشان؟! خانم فرمایی شاه برات چه کرده به جز بی حجابی و بدبختی؟! ما همسایه ایم و باید حرمت همدیگر و بگیریم و...». افتخار خانم آمد و گفت: «تترس یه کم نصیحتش کردم نذاشتم زنگ بزنی بتول خانم خدا بزرگه به امید خدا انقلاب پیروز میشه.» با حرفای افتخار خانم کمی دلم آرام شد و دوباره بچه‌ها رفتند اعلامیه‌ها و وسایل شعار نویسی را برگرداندند.

دیگر همسایه‌ها اقدامی نکردند؟

توی محله نه اما محل کار به ساواکی‌ها گزارش داده بودند که دو مغازه در پاساژ طلوع خیلی شلوغ می‌کنند و انقلابی‌اند؛ یکی مغازه‌ی ابوالحسن و یکی هم مغازه‌ی آقای بود به نام قلیچ، یک روز ساواکی‌ها داخل مغازه آقای قلیچ ریخته بودند و با باتوم او را زده بودند^۱ و بعد به سراغ ابوالحسن

۱. بر اثر این ضربه به کما رفت و به بیمارستان تهران منتقل شد والحمدالله خوب شد.

رفته بودند. ابوالحسن از آمدن ساواکی ها باخبر شده و سریع خود را پنهان کرده بود. ساواکی ها متوجه حضور ابوالحسن نشده و قفسه ها را روی هم انداخته و ویتترین مغازه را شکسته بودند.

به ابوالحسن آسیبی نرسیده بود؟

نه خوشبختانه، آسیبی ندیده بود. اما وقتی به خانه آمد از بین موهای سرش شیشه خورده های زیادی گیر کرده بود. ابوالحسن موهای پر پشتی داشت. وقتی به خانه برگشت پارچه انداختیم و موهایش را تکاندیم و بعد ابوالحسن به حمام رفت.

روز بعد باز هم به مغازه رفت؟

بله اما اتفاق دیگری افتاد. ابوالحسن خیلی غیرتی بود و روی حفظ حجاب تأکید داشت و همیشه توصیه می کرد که مراقب باشم و به خانم ها امر به معروف کنم. حتی سر این مسئله با چند نفر از اراذل درگیر شده بود. مهدی گاهی با ابوالحسن به مغازه می رفت. آن روز مهدی دوان دوان و با رنگ و روی پریده به خانه آمد. گفتم: «مهدی جان چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ ابوالحسن کجاست؟» مهدی زبانش بند آمده بود با لکنت گفت: «اونجاس میاد، میاد.» دوان دوان از حیاط بیرون رفت. فکر می کردم ساواک ابوالحسن را دستگیر کرده. دیر وقت بود و حاجی به خانه برنگشته بود. نمی دانستم چکار کنم. مدام ذکر می خواندم و آشفته بودم ساعت حدود ۱۱ شب بود که ابوالحسن و مهدی با هم به خانه برگشتند. با دیدن آن ها کمی آرام

گرفتم و گفتم: «ابوالحسن جان کجا بودید؟ چرا اینقدر دیر برگشتید؟ مُردم و زنده شدم...» گفت: «ماما نگران نباش اتفاقی نیفتاده، عصر دو تا جوان لاابالی کنار نرده های پاساژ ایستاده بودند و برای خانم های جوان مزاحمت ایجاد می کردند، چند بار به آن ها تذکر دادم که آن جا نایستند اما گوش نکردند و پرخاشگری کردند به همین خاطر جلو رفتم و با آن ها درگیر شدم و به یکی از آن ها سیلی زدم. نزدیک غروب با عده ای از جوانان آمدند و قصد درگیری داشتند و داد و بیداد می کردند. خواستم با آن ها درگیر شوم که کسبه ی پاساژ در اصلی پاساژ را بستند و مانع شدند. با کسبه حرف زدم و قول دادم درگیر نشوم. فقط میخواستم ببینم حرف حسابشان چیه؟ بالاخره همکارا اجازه دادند و در و باز کردند. بیرون پاساژ رفتم و گفتم یه لحظه اجازه بدید حرفمو بزنم اگه حرف حق نبود اونوقت با هم درگیر میشیم. خدا وکیلی اگه کسی به خواهر یا مادرتان حرف بزنه ناراحت نمی شید؟ اگه کسی به ناموستان نگاه بد داشته باشه چکارش میکنید؟ من گناه منم که به دوستای شما تذکر دادم اونام گوش ندادن و درگیر شدن منم یه سیلی به یکی از اونا زدم حالا شما مختارید به جای اون سیلی یه سیلی به من بزنید. همون کسی که سیلی خورده بود جلو آمد و همدیگر را بوسیدیم.» از آن به بعد آن شخص و دوستانش به دوستان نزدیک ابوالحسن تبدیل شدند و همیشه در تظاهرات شرکت می کردند.

قاسم هنوز در تهران درس می خواند؟

قاسم سال آخر دبیرستانش را در تهران و در خانه ی علیرضا گذراند. اما دانشگاه نرفت و به سربازی رفت. ۶ ماه در گروگان سرباز بود که امام(ره) فرمودند: «سربازها، پادگان ها را خالی کنند.» قاسم همه چیزش را در پادگان جا گذاشته و با لباس راحتی از آنجا فرار کرده بود. مردی در خیابان او را دیده و باتعجب پرسیده بود: «چرا اینطوری امدی بیرون؟ چرا لباس مناسب نپوشیدی؟» قاسم هم بعد از اطمینان به آن مرد گفته بود: «لباس های سربازیم و تو پادگان جا گذاشتم و فرار کردم.» آن مرد قاسم را به خانه برده و بعد از دو سه روز به او پول و لباس داده و قاسم راهی تهران شده بود. قاسم از اینکه برای علیرضا دردسر ساز نشود به خانه اش نرفته و به کرمانشاه برگشته بود.

مسلمانان پیروزی انقلاب نزدیک بوده و فعالیت های انقلابیون و البته شما شدت گرفته، لطفا بیشتر از اوضاع و احوال آن زمان تعریف کنید.

بله درسته آن روزها اوج تظاهرات بود. در جریان تظاهرات با خیلی از خانم ها دوست شده بودم. یک روز من، زهرا و دخترهای حاج مهدی جعفری به تظاهرات رفتیم که یک مرتبه تیراندازی شد. به میدان فردوسی^۱ رفتیم و به استانداری^۲ رسیدیم. ما از جمعیت دور بودیم. مردم به سمت استانداری هجوم بردند تا آنجا را خراب کنند. آجر های دیوار استانداری

۱. آن زمان به جای مجسمه فردوسی، مجسمه ی شاه بود.

۲. پل چوبی، پایین تر از میدان فردوسی.

فرو ریخت. مأمورین دنبال ما افتادند. من بچه ها را زیر پل آبشوران بردم. در آن بین نرگس از ما جدا شد. از یک سو باران می آمد و از سوی دیگر تیراندازی می شد. خیلی دنبال نرگس گشتیم انا خبری از او نبود. ساعت ۳ بود که پیاده به خانه برگشتیم. پدر نرگس به درب خانه می آمد و گفت: «نرگس با شما بود ولی هنوز نیامده، ازش خبر ندارید؟» گفتم: «با حمله ی مامورین پا به فرار گذاشتیم که یکدفعه از نرگس جدا شدیم نمیدانم چطور غیبش زد. هر چه گشتیم خبری از او نبود و به ناچار به خانه برگشتیم.» دلشوره داشتیم و بیقرار بودیم که ناگهان نرگس از راه رسید. گفتم: «کجایی دختر همه نگران شدیم.» گفت: «خبر ندارید ابوالحسن و یکی از برادران و چند نفر دیگه دیوارهای استانداری رو خراب کردند.» با خوشحالی همدیگر را بغل کردیم و آنها به خانه شان رفتند. هنوز ابوالحسن برنگشته بود. ساعت ۴ و نیم بعد از ظهر بود. خبر رسید که ابوالحسن، سیدمحمد سعید جعفری و چند نفر دیگر مجسمه ی شاه را در میدان فردوسی پایین کشیده و تکه تکه کردند. ابوالحسن با نیروهای امنیتی درگیر شده و همه جای بدنش کبود و زخمی شده بود. با آرد خمیر درست کردم و بعد از کمی گرم کردن روی روی زخم هایش گذاشتم تا ورم نکند.

فردای آن روز ابوالحسن و دوستانش به تظاهرات رفتند. می گفتند چهره هایمان را شناسایی کرده اند اگه برویم دستگیرمان می کنند.

با وجود زمزمه های پیروزی انقلاب رفتار نیروهای امنیتی تغییری نکرد؟

نیروهای امنیتی ابتدا در مقابل مردم می ایستادند. بعضی از مأمورین رژیم منحوس پهلوی شبها در مغازه ها را می شکستند و اموال مردم را به غارت می بردند و قصدشان تخریب چهره انقلابیون بود. ولی با فرار شاه و نزدیک شدن به پیروزی انقلاب کم تر سخت می گرفتند. آن ها می دانستند حکومت پایدار نیست و کم به صف مبارزین پیوستند.

با فرار شاه مردم چه عکس العملی داشتند؟

همه خوشحال بودیم، در خیابان ها شیرینی و نقل پخش می کردیم. هنوز آزادی کامل به دست نیاورده بودیم اما اوضاع بهتر شده بود.

با شنیدن خبر بازگشت امام به وطن مردم چکار می کردند؟

خبر آمدن امام خمینی (ره) روحیه ی عجیبی به مردم داد و همه خوشحال بودیم. اما امام چند روزی با تاخیر آمد. مردم خشمگین بودند و بختیار را مقصر می دانستند. به خیابان ریختند و شعار سر می دادند: « بختیار، بختیار، نوکر بی اختیار... وای به حالت بختیار اگه امام دیر بیاد » بعد از چند روز امام به ایران آمد. غوغایی برپا بود هر کس می توانست خود را به تهران می رساند. آن هایی هم که برایشان مقدور نبود در شهر ماندند و ورود امام را جشن گرفتند. ابوالحسن از خوشحالی در پوست خود نمی

گنجید. در خیابان بین مردم شیرینی پخش می کرد و دو راس گوسفند قربانی کرد و همانجا گوشتش را میان مردم تقسیم کرد.

از روز ۲۲ بهمن و پیروزی انقلاب بگوئید.

شب ۲۲ بهمن، علیرضا به خانه‌ی همسایه مان افتخار خانم که تلفن داشتند زنگ زد و او به ما خبر داد. به خانه‌ی آن‌ها رفتیم و با علیرضا صحبت کردم. مضطرب و هراسان بود. با ناراحتی گفت: ضد انقلاب دور تا دور قصر فیروزه را گرفته و آنها را محاصره کرده و می خواهند آنجا را به آتش بکشند.»

قصر فیروزه کجا بود؟ بیشتر در مورد این محل توضیح دهید؟

قصر فیروزه در تهران بود. در زمان شاه شهرک‌هایی نزدیک این قصر ساخته شده و محل خانه‌های سازمانی نیروی هوایی ارتش بود.

چرا ضد انقلاب می خواست آنجا را به آتش بکشاند؟

گروهک‌های ضد انقلاب از همان آغاز سعی می کردند در اذهان مردم از انقلابیون چهره منفی و خشن بسازند برای همین دست به تحرکات زیادی علیه انقلاب زدند که یکی از این تحرکات محاصره اطراف قصر فیروزه و تهدید به آتش کشاندن آن بود که البته انقلابیون این حرکت را خشی کردند.

بعد از تماس علیرضا چکار کردید؟

ماجرا را برای ابوالحسن تعریف کردم. ابوالحسن و دوستش محمود که خانه ی ما بود با عجله بیرون رفتند و بعد از نیم ساعت برگشتند. ماشین یکی از دوستانش به نام آقای حمید افشار را امانت گرفته بودند. می خواستند به تهران بروند. دلم برای علیرضا و زن و بچه اش شور می زد. نمی توانستم طاقت بیاورم. به ابوالحسن گفتم: «ابوالحسن منم میام تهران نمی تانم طاقت بیارم...» اول قبول نکرد و می گفت: «مامان، خطرناکه، شما نیا...» اما من قبول نکردم و آماده شدم. قاسم هم اصرارداشت با ما بیاید که بالاخره ابوالحسن راضی شد و ما به سمت تهران حرکت کردیم.

همسرتان هم آمد؟

نه، حاجی حالش خوب نبود. او و زهرا خانه ماندند. قبل از رفتن ابوالحسن چکی نوشت و به زهرا داد و گفت: «اگه اتفاقی برای ما افتاد این چک را به آقا حمید بدید. آقا حمید ماشین را ۵۵ هزار تومان خریده، من چک را ۶۰ هزار تومان نوشتم.»

با حالی پریشان به راه افتادیم. شام نخورده بودیم و گرسنه مان بود. کمی نان و پنیر با خود بردیم. به بیستون رسیدیم. ضد انقلاب جاده را با لاستیک ماشین پوشانده بود تا مانع حرکت نیروهای کمکی و انقلابی به تهران شود. ابوالحسن، دوستش محمود، قاسم و چند نفر دیگر موانع را برداشتند و راه باز شد. هوا سرد و جاده لغزنده بود. به گردنه ی اسد آباد رسیدیم که یکدفعه ماشین از مسیر منحرف شد. به امام زمان(عج) متوسل

شدم و آرام او را صدا زدم. که ناگهان ماشین لبه ی پرتگاه متوقف شد. محمود ماشین را خاموش کرد و پیاده شد قسمت جلوی ماشین را با فشار دست نگه داشت و گفت: « آرام پیاده شین » ابوالحسن از در سمت راننده پیاده شد و در سمت خودش روی پرتگاه بود. من و قاسم هم به آرامی پیاده شدیم. ابوالحسن، محمود و قاسم ماشین را به سختی هول می دادند تا اینکه بالاخره ماشین روی جاده و در مسیر قرار گرفت. ساعت ۱۲ شب بود. کنار جاده نشستیم و کمی استراحت کردیم و بعد به راه افتادیم. ابوالحسن گفت: « مامان امام زمان (عج) کمکمان کرد خیلی خوب شد که آرام آقا رو صدا زدی، اگه جیغ می کشیدی الان ته دره بودیم. » من هم گفتم: « آره، توکل بر خدا» به همدان رسیدیم آنجا هم با موانع آهنی راه را سد کرده بودند. بالاخره و به هر سختی که بود به تهران رسیدیم.

از خلوت صبح استفاده کردیم. وارد شهرک سازمانی قصر فیروزه شدیم و به خانه ی علیرضا رفتیم.

مردم انقلابی درب زندان ها را شکسته و زندانی ها را آزاد کرده بودند، به پادگان ها حمله کرده و اسلحه ها را به غنیمت گرفته بودند. قاسم سه اسلحه برداشته و آن ها را به نیروهای فعال انقلابی که در خیابان ها سنگر زده بودند تحویل داد.

ابوالحسن با انقلابیون همراه شده و به سنگرهایشان پیوست. ساعت حدود ۳ بعد از ظهر همگی به خانه برگشتند و بعد از کمی استراحت به طرف کرمانشاه به راه افتادیم.

علیرضا هم همراه شما به کرمانشاه آمد؟

بله ، با ما به کرمانشاه آمد و بعد از دو سه روز به تهران و محل خدمتش برگشت، اما خانم و فرزندانش تا آرام شدن اوضاع، حدود چهار ماه، پیش ما ماندند.

بعد از پیروزی انقلاب فعالیت گروههای انقلابی متوقف شد؟

نه فعالیت انقلابیون متوقف نشد. مردم انقلابی در بخش های مختلف و در راستای اهداف انقلاب فعالیت می کردند. مثلاً سید محمد سعید جعفری ، ابوالحسن و افراد دیگر گروه هایی را برای گشت شبانه و حفاظت از اموال عمومی سازماندهی کرده بودند که فعالیت هایشان به این محدود نمی شد و حتی جمع آوری کمک برای نیازمندان را در دستور کار خود قرار داده بودند. ابوالحسن و دوستانش کمک های جمع آوری شده را به طور ناشناس بین نیازمندان تقسیم می کردند.

علاوه بر این خیلی وقت ها هم از درآمد مغازه اش به من می داد و می گفت: « مامان این رو به نیازمندان بده.» مهدی و خواهرزاده ام علاوه بر درس خواندن پیش ابوالحسن کار می کردند. آنها هم به عنوان رابط، پول های ابوالحسن را بین فقرا تقسیم می کردند. ابوالحسن به مادیات علاقه نداشت و خیلی دست و دل باز بود. حتی اغلب اوقات خرید های خانه را با پول خودش انجام می داد. او خیلی مهمان نواز بود و به برادران و خواهرش علاقه داشت. وقتی علیرضا به خانه ی ما می آمد ابوالحسن با شور و شوق فراوان به بازار می رفت و تمام اقلام مورد نیاز خانه را خریداری می کرد.

ابوالحسن خیلی سرش شلوغ شده بود. شب ها مشغول نگهبانی و هدایت نیروهایش در خیابان های شهر بود و روزها هم به مغازه می رفت. هوا سرد بود و باران و برف زمین را پوشانده بود. خانواده ی بی سر پرستی در یکی از کوچه های تاریکه بازار قرار داشتند. بچه هایش نوجوان بودند و با نیروهای انقلابی در محافظت از شهر کمک می کردند. مادرشان هم خیلی به انقلاب علاقه داشت. شب ها برای انقلابیونی که از محدوده ی محل سکونتشان محافظت می کردند چای درست می کرد. یک بار به ابوالحسن چای تعارف کرده بود اما او نخورده بود. فردای آن روز پسر آن خانم علت را از ابوالحسن پرسیده بود و گفته بود مادرش از این کار ابوالحسن ناراحت شده. ابوالحسن هم گفته بود: « لطفا شما از این حرف من ناراحت نشو. مادرت بچه ی یتیم داره هر شب به سختی می افته و برای ما چای درست می کنه خیلی برام سخته که از این چای بخورم. اگه مادرت اجازه میده من فردا چای و قند میارم و شما دم کنید. » فردای آنروز ابوالحسن چای و قند برد و از اینکه مال یتیم را نمی خورد خوشحال بود.

نگهبانی تا چه ساعتی ادامه داشت؟

از اول شب تا ساعت ۵ صبح ابوالحسن نگهبانی می داد و بعد به خانه می آمد، نماز می خواند و یک ساعت می خوابید و به مغازه می رفت. ساعت یک ظهر به خانه بر می گشت و بعد از کمی استراحت دوباره به مغازه می رفت. او اراده ای قوی داشت و خواب برایش بی معنا بود. اهداف والایی داشت و همیشه مورد توجه اطرافیان بود.

بعد از انقلاب قاسم چکار کرد؟

قاسم به همراه پسر عمویش و چند نفر از دوستانشان تصمیم گرفتند برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بروند.

شما و همسران با ادامه تحصیل در خارج از کشور مخالفت نکردید؟

اوایل من و حاجی مخالف رفتن قاسم بودیم اما ابوالحسن که همیشه در برخورد هایش منطقی بود ما را راضی کرد و گفت: « قاسم رو تو انتخابش آزاد بذارید، اجازه بدید دنبال علاقه‌ش بره » مدتی بعد قاسم برای ادامه تحصیل عازم کشور کانادا شد.

هزینه ها و مخارج سفر سنگین نبود؟

نه حاجی دو مغازه در تاریکه بازار داشت که درآمدش خوب بود. حاجی ماهی دو هزار تومان به ابوالحسن می داد و او هم به حساب قاسم در خارج واریز می کرد. ابوالحسن هم علاوه بر مغازه ی خودش در زیر شهربانی یک مغازه ی بزرگ خرید و سندش را به نام من و پدرش زد. با این کارش خیلی غافلگیر شدیم. او به پدرش گفت: « به نظر من محیط اینجا بهتره، اگه مایلید بیاید اینجا کار کنید... » پدرش هم قبول کرد و به مغازه ی زیر شهربانی آمد و آنجا را به چینی فروشی تبدیل کرد، اما بعد از مدتی اجناس مغازه را عوض کرد و در آن آجیل و خشکبار می فروخت.

من هم هم خیاطی می کردم و به شاگردانم آموزش می دادم. به این ترتیب در پرداخت هزینه های تحصیل قاسم با مشکل مواجه نبودیم.

عکس العمل ابوالحسن نسبت به شکل گیری سپاه چگونه بود؟

با فرمان امام خمینی (ره) و دستور تشکیل سپاه ابوالحسن سر از پا نمی شناخت. در آزمون استخدامی شرکت کرد و پذیرفته شد. با خوشحالی به خانه آمد و گفت: « مامان دعاهاات در حق من مستجاب شد فقط من و چند نفر دیگه قبول شدیم و بقیه پذیرفته نشدند.» به شکرانه ی استخدامش در سپاه پاسداران به همراه عمه اش به مشهد رفت. آن زمان طبق رسوم هرکس برای اولین بار به مشهد می رفت به دیدارش می رفتند و برایش کادو می بردند. ابوالحسن که از مشهد برگشت مادرم برایش پارچه کت و شلوار هدیه آورده بود. به او گفتم: « ابوالحسن جان باید با این پارچه کت و شلوار بدوزی، دیگه وقتشه برات برم خواستگاری. » او هم پارچه را به خیاط داد و بعد از چند روز آنرا به خانه آورد. گفتم: « مادر کت و شلوار رو تنت کن ببینم چطوره؟ » بی رغبت یک آستین کُت را تنش کرد و گفت: « ببین چقدر خوبه! » گفتم: « نه ابوالحسن جان، کامل تنت کن ببینم چطوره؟ » طفره رفت و گفت: « مامان خیلی قشنگ دوخته شده. » ولی لباس را نپوشید.

علت طفره رفتنش چه بود؟

نمی دانم، شاید خودداری از خود نمایی و غرور، شاید هم سادگی و دل نبستن به تجملات دنیا.

بعد از استخدام در سپاه چکار کرد؟

برای گذراندن دوره ی آموزشی به پادگان خضر زنده رفت. یک ماه بعد به خانه برگشت. بین وسایلش دو پیراهن دست دوم قرار داشت، گفتم: « ابوالحسن اینا رو خریدی؟ مثل اینکه دست دومن؟ » گفت: « آره مامان لطفاً اینار و بشور » گفتم: « نمی شورم ، میرم برات نو می خرم. » گفت: « اگه می خوای نو بخری، پولشو بده بدم به نیازمندی. مامان مردم لباسشون پاره ست. من دو تا خریدم ۳۰۰ تومان، اگه نو می خریدم می شد ۱۴۰۰ تومان، باقیمانده پول و میدم فقرا... » من هم پیرهن ها را شستم و اتو کردم.^۱

باپایان دوره ی آموزشی سرش خیلی شلوغ شده بود. در هفته چند بار برای شرکت در جلسات و سخنرانی به تهران می رفت. از آنجا که قبل از انقلاب دائماً به تهران سفر می کرد انقلابیون را می شناخت و با آن ها ر ارتباط بود. ابوالحسن مطالعه اش زیاد بود و سخنور خوبی بود و گاهاً در محل اجتماعات مردمی در مورد انقلاب سخنرانی می کرد. نیروهای ابوالحسن شبها در خیابان های شهر کرمانشاه برای جلوگیری از تحرکات ضد انقلاب و اشرار نگهبانی می دادند. دوستان ابولحسن و نیرو هایش تعریف می کردند که اغلب ابوالحسن تا صبح به جای ما نگهبانی می داد و ما را از خواب بیدار نمی کرد و فقط برای نماز صبح بیدارمان می کرد. خودش بعد از نماز چند دقیقه دراز می کشید و بعد با انرژی فراوان روز را شروع می کرد.

۱. هنوز آن پیراهن ها را دارم.

بعد از استخدام در سپاه با مغازه اش در پاساژ طلوع چکار کرد؟

ابوالحسن همیشه تا نیمه های شب بیدار می ماند و نماز و قرآن می خواند. گاهی با صدای دلنشین تلاوت قرآن ابوالحسن بیدار می شدم. او ناراحت می شد و می گفت: «مامان ببخشید که بیدارتان کردم.» می گفتم: «نه ابوالحسن جان صدای زمزمه ی قرآنت را شنیدم خوشم آمد و بیدار شدم.»

یک شب تا صبح بیدار بود و مدام نماز و قرآن می خواند. صبح به مغازه رفت، وقتی برگشت خیلی خوشحال بود. گفتم: «چه خبره؟ خوشحالی!!»

گفت: «خدایا شکر دعام مستجاب شد، دیشب تا صبح از خدا خواستم که مغازه ام به فروش برسه امروز به راحتی مشتری پیدا شد و مغازه رو فروختم.» با عصبانیت گفتم: «چرا اینکار رو کردی؟ چرا مغازه رو فروختی؟»

گفت: «مامان پولش را برای کمک به سپاه نیاز دارم.» گفتم: «خُب می توانستی با درآمد مغازه به سپاه کمک کنی.» گفت: «الان زمانه مثل زمان امام حسین، امام حسین(ع) از عزیزترین چیزش در راه خدا گذشت. ما هم باید از همه چیز بگذریم تا انقلابی که پایه و اساسش اسلامه را نگهداریم.»

پدرش به خانه برگشت. وقتی موضوع را فهمید ناراحت شد و گفت: «چرا اینکارو کردی؟» به آرامی و با لبخند جواب داد: «باید در راه اسلام و انقلاب از همه چیز گذشت وقتی ان شاءالله انقلاب به ثمر رسید و همه چیز درست شد دوباره می توانم مغازه بخرم.» مغازه را ۴۵۰ هزار تومان فروخته بود. با مقداری از پولش یک مغازه ی کوچک در همان پاساژ به اسم مهدی خرید و پسرخاله ام را مسئول فروش اجناسش کرد. از باقی پول

مبلغ ۶۰ هزار تومان به حساب امام واریز کرد و باقیمانده را در بانک گذاشت و از آن برای مصارف سپاه خرج می کرد.

با توجه به تحرکات ضد انقلاب در منطقه ی غرب، سپاه پاسداران چه نقشی در مهار آن ها داشت؟

بعد از پیروزی انقلاب گروه های معاند با نظام اسلامی بیکار نشستند و دست به تحرکاتی علیه مردم و انقلاب زدند که ازجمله ی آن ها گروهک کومله و دمکرات بود که بیشتر در مناطق پاوه، کامیاران، سنندج و... بودند. سپاه به فرمان امام خمینی لبیک گفت و از همان آغاز با حضور در آن مناطق به یاری مردم شتافت و به مقابله با ضد انقلاب پرداخت و نهایتاً هم پیروز شد.

ابوالحسن به مناطق درگیر با ضد انقلاب می رفت ؟

بله ابوالحسن در جریان درگیری های آنجا حضوری فعال داشت. آن زمان سید محمد سعید جعفری فرمانده سپاه استان کرمانشاه بود. شهید جعفری بارها از ابوالحسن خواسته بود تا به عنوان جانشین فرمانده خدمت کند اما او نپذیرفته بود. تا اینکه در یکی از مراسمات نظامی شهید جعفری بعد از صحبت هایش ابوالحسن را به طور رسمی در میان جمع به جایگاه فراخوانده بود و او را به عنوان جانشین خود در سپاه اعلام کرده بود. ابوالحسن هم از مقررات نظامی تبعیت کرده و این سمت را پذیرفته بود.

شهید جعفری، ابوالحسن و سایر پاسداران به سنج، کامیاران و اطراف پاوه می رفتند و در مهار نیروهای ضد انقلاب می کوشیدند. گاهی شهید جعفری، شهید بروجردی، شهید همت، خانم دباغ^۱ و ابوالحسن برای سازماندهی امور جلسه می گذاشتند و بسیار فعال بودند. من هم در خانه بیکار نمی نشستم و برای مبارزین با ضد انقلاب وسایل پشتیبانی و امدادی آماده می کردم. نیروهای پاسدار به درب خانه می آمدند وسایل را به مناطق درگیر می بردند.

لطفاً در مورد ویژگی های اخلاقی ابوالحسن بیشتر توضیح دهید.

ابوالحسن خیلی به مسائل دینی پایبند بود. به طور جدی سعی می کرد حقوق بیت المال را رعایت کند. مواقعی که برای بردن کتاب^۲ ها و پولی که برای کمک به سپاه امور خیریه پس انداز کرده بود با ماشین اداره می آمد؛ پول بنزین را حساب می کرد و می گفت: «باید خیلی مراقب باشیم حقوق بیت المال و رعایت کنیم.» حتی دوستانش تعریف می کردند که ابوالحسن در محل کار پاکتی درست کرده بود و همیشه می گفت: «اگر در محیط کار به وسایل بیت المال آسیب زدید و پول نداشتید که خسارت دهید با من در میان بگذارید تا خسارت را شخصاً پرداخت کنم...»

اهل صله رحم بود و همواره به این امر تاکید می کرد. همیشه نمازش را سر وقت می خواند و حتی المقدور به مسجد می رفت. اغلب روزه می

۱. نماینده امام و فرمانده ی سپاه همدان در آن زمان.

۲. ابوالحسن کتاب خانه ی بزرگی داشت که اغلب کتاب های شهید مطهری، رساله امام خمینی، دیوان حافظ و... را در آن نگهداری می کرد و از این کتاب ها به پاسداران هدیه می کرد.

گرفت و کم غذا می خورد. دوست نداشت سر یک سفره دو نوع غذا باشد. با عمه اش خیلی جور بود. هر وقت عمه اش ما را دعوت می کرد می گفت: «عمه به شرطی میام که فقط یه نوع غذا درست کنی...» عمه هم لبخندی می زد و می گفت: «باشه تو بیا من یه نوع غذا درست می کنم...»

وقتی کامیاران خدمت می کرد دوستانش می گفتند: «ابوالحسن با وجود اینکه فرمانده ست خودش مسئولیت پخش غذا بین پاسدارها را به عهده می گیرد و خیلی عادلانه غذا را تقسیم می کند و اغلب برای خودش غذا نمی ماند.

او خیلی درونگرا بود و هیچ وقت اسرار کارش را برای ما بازگو نمی کرد. حتی ما نمی دانستیم که در سپاه چه سمتی دارد. یک روز که درگیری های ضد انقلاب اوج گرفته بود و شهر شلوغ بود. من و پسر مهدی به بیمارستان طالقانی رفتیم. مهدی ۱۲ سالش بود اما جثه و هیكلی قوی داشت و سشش بیشتر به نظر می رسید. تعداد مجروحین پاسدار زیاد بود. چهار نفر از سپاهیان شهید شده بودند. نگران ابوالحسن بودم. یک نفر سپاهی به اسم آقای بهرامی آنجا بود. مهدی جلو رفت و گفت: «آقا برادرم سپاهیه و رفته کامیاران با ضد انقلاب بجنگه نگرانیشم شما ازش خبر ندارید؟» آقای بهرامی گفت: «اسم برادرت چیه؟» مهدی گفت: «ابوالحسن، ابوالحسن یاری.» آقای بهرامی گفت: «ا... برادر آقای یاری هستی؟ ایشان فرمانده ماست و حالش خوبه، کامیاران آزاد شده ولی هنوز نیروهای سپاه کرمانشاه اونجان...» با شنیدن این جملات جا خوردم و لحظاتی بعد به خانه برگشتیم. روز بعد ابوالحسن به خانه برگشت. به او گفتم: «چند نفر به شهادت رسیدند؟» مثل

اینکه تعداد مجروحین زیاد بوده، راستی ابوالحسن فرماندهی؟! «ابوالحسن با همان لبخند همیشگی روی لبانش گفت: «مامان مگه نگفتم نرو بیمارستان... حالا کی گفته من فرمانده ام؟» گفتم: «آقای بهرامی.» گفت: «آقای بهرامی خودش فرمانده ست، بخاطر دل شما گفته من فرماند ام!»

ابوالحسن از چگونگی درگیری با ضد انقلاب برایتان تعریف نکرد؟

ابوالحسن زیاد اهل تعریف کردن نبود. فقط کمی از شدت درگیری ها و شرارت های ضد انقلاب برایم تعریف کرد.

آن روز خیلی ناراحت بود و بعد از کمی استراحت با دلتنگی گفت: «به سه گروه تقسیم شده بودیم و در سه محور درگیر بودیم. حین عملیات یکی از نیروهای سپاهی اهل سنقر برای مراسم عروسیش مرخصی گرفت و من هم موافقت کردم. به خاطر بحرانی بودن اوضاع به مرخصی نرفته بود و دور از چشم من به یکی از محور ها رفته و به شهادت رسید...»

غروب به بازار رفت و پارچه مشکی سربند که مزین به یا حسین (ع) بود خرید. آن را به من داد و گفت: «مادر لطفاً آینا رو به ۳۰ قسمت تقسیم کن. با بچه های سپاه می خوایم بریم مراسم خاکسپاری شهید اکبری.» من هم بعد از تقسیم پارچه ها دورشان را سردوزی کرده و به ابوالحسن دادم. فردای آن روز ابوالحسن و نیروهایش برای شرکت در مراسم خاکسپاری شهید محمد رضا اکبری به سنقر رفتند و با برگزاری مراسم نوحه و سینه زنی با خانواده شهید هم دردی کردند.

ابوالحسن تا چه زمانی در کامیاران خدمت کرد؟

تا زمان پاکسازی آنجا از ضد انقلاب و تا قبل از شروع جنگ آنجا خدمت می کرد.

ابوالحسن و نیرو هایش برای مهار ضد انقلاب در ارتفاعات اطراف کامیاران سنگر گرفته بودند و شرایطشان خیلی سخت بود حتی برای خوردن آب هم با مشکل روبرو بودند. باین وجود باز هم روزه می گرفت. مواقعی که به خانه برمی گشت از او می پرسیدم: « پسرم با آن شرایط سخت و بی آبی چطور روزه می گیری؟» می گفت: « مامان روزه می گیرم تا نفسم تزکیه شه، این که چیزی نیست بعضی از دوستانم دبه های آب را روی دوششان میذارن و برامان آب به بالای کوه میآرن. مثلاً همین رضا شایسته دبه ها را روی دوشش می ذاره و بادقت آن ها را حمل می کنه تا آبشان نریزه، خودش هم روزه می گیره.»

بعدها بچه های سپاه تعریف می کردند که یک روز در یکی از روستاهای نزدیک کامیاران در یک خانواده بین عروس و مادرشوهر اختلاف صورت گرفته بود و مردم برای میانجیگری به دنبال ما آمده بودند. ما رفتیم و ابوالحسن اختلاف را حل و بین آنها آشتی داد. آنها به نشانهی سپاسگزاری ما را برای ناهار نگه داشتند و غذای مفصلی با گوشت بوقلمون درست کردند وقتی اهل خانه سفره را پهن کردند ابوالحسن به همراهان گفت: « دست نگه دارید ما نباید از این غذا بخوریم!!» همه با تعجب به او نگاه کردند اما ابوالحسن در ادامه گفت: « ما نباید تجمل گرا باشیم مردم به ما نگاه می کنند و از ما الگو می گیرند اگر از این غذا بخوریم رفتار نیروهای

حکومتی شاه را تکرار کرده ایم. به اهل آن خانه گفت: «اگر چیز ساده ای دارید بیارید می خوریم و رفع زحمت می کنیم.» آن ها هم کره پنیر و دوغ آوردند ما هم خوردیم و بعد از سپاسگزاری آن خانه را ترک کردیم. «

حتی دوستانش تعریف می کردند ابوالحسن از خانواده های بی سرپرست ضد انقلاب سرکشی می کرد و به آن ها کمک مالی می کرد. ما ناراحت می شدیم و دلیل کار او را می پرسیدیم. می گفت: «ما باید حضرت علی (ع) را الگو قرار دهیم. یتیم نوازی جزء سیره امام بوده ما باید با رفتارمان به این خانواده ها بفهمانیم انقلاب خوبه و اون چیزی که اینا فکر میکنند نیست.»

دوستانش می گفتند ابوالحسن خیلی شجاع بود و همیشه خطر را به جان می خرید. اغلب جلوتر از نیروهای خودی حرکت می کرد و بعد از کسب اطمینان از عدم حضور ضد انقلاب و کمین آن ها در ارتفاعات و بر سر گذرگاه ها به نیروها دستور حرکت می داد.

در یکی از درگیری ها با ضد انقلاب، یکی از نیرو های جوان سپاهی به نام جلال نجومی شهید شد و پیکرش به درون دره افتاد. امکان جابجایی پیکر وجود نداشت. ابوالحسن به خانه برگشت و بسیار آشفته و مضطرب ماجرا را برایم تعریف کرد. آنقدر ناراحت بود که تا صبح خوابش نبرد. فردای آن روز با هماهنگی های ابوالحسن نیروهای سپاه و ارتش به محل شهادت شهید نجومی رفتند و توانستند پیکر شهید را از ته دره بیرون بکشند. ابوالحسن پیکر شهید نجومی را بغل کرده و در بالگرد گذاشته بود و او را به سردخانه منتقل کرده بودند. ابوالحسن برای انتقال پیکر شهید عجله داشته و

در سردخانه متوجه شده بود که بیسیم ارتش را در ارتفاعات جا گذاشته، اما خوشبختانه شهید بهنیا^۱ همان موقع بیسیم را پیدا کرده و با خود آورده بود.

ابوالحسن ازدواج نکرد؟ معیارش برای ازدواج چه بود؟

نه ازدواج نکرد. ولی من هم مثل هر مادر دیگر به فکر ازدواج پسرم بودم. ماه رمضان بود و به مسجد رفته بودم. دختر نجیب و خوشرویی کنارم نشست. دوست داشتم او را برای ابوالحسن خواستگاری کنم. درباره اش از خانم های دیگر پرسیدم، گفتند: « دختر فلان حاج آقا است. » خیلی خوشحال شدم و باخودم گفتم: « چه خوب، ابوالحسن همیشه می‌گه اگه زن بگیرم از دختر علما می گیرم، چون دختر و مومن تربیت می کنن. » به خانه آمدم و با ابوالحسن صحبت کردم. اول راضی نبود اما به خاطر من راضی شد. با خادم مسجد صحبت کردم و گفتم: « شما با این خانواده صحبتی کن ببین نظرشان چیه؟ » روز بعد به مسجد رفتم و نتیجه را پرسیدم. خادم گفت: « می‌گن همیشه مگر اینکه ابوالحسن از سپاه بیاد بیرون و دوباره بره روی مغازه ش کار کنه؟! » گفتم: « آخه چرا؟ » گفت: « می‌گن پسره پاسداره، شهید میشه! » وقتی ماجرا را برای ابوالحسن تعریف کردم، خندید و گفت: « من روی چیز دیگه ای حساب کردم سطح فکرشان پایینه، چطور این حرف و زدند؟! » مدتی بعد با آقای حمید افشار و خانمش به خواستگاری خواهر آقا محمود؛ دوست ابوالحسن رفتم. دختر را دیدم و پسندیدم. البته آقا محمود

۱. ایشان خلبان بود.

خبر نداشت که خواستگار ابوالحسن است. خانواده اش نپذیرفتند و گفتند: « پاسداره و شهید میشه! »

وقتی جواب رد از این خانواده شنیدید ناراحت نشدید؟

چرا اول کمی ناراحت شدم اما بعد به خدا توکل کردم و مطمئن بودم که هیچ کار خدا بی حکمت نیست.

فصل چهارم:

فعالیت‌های پشتیبانی در پشت جبهه

خاطره ای از شروع جنگ به یاد دارید؟

روز ۳۱ شهریور بود. بعد از خواندن نماز ظهر سفره را پهن کردیم تا نهار بخوریم. ابوالحسن به مرخصی آمده بود و خانه بود. ارتش و سپاه در حالت آماده باش بودند و با توجه به شرایط موجود حدس می‌زدند که صدام حمله کند. ناگهان صدای غرش هواپیما تمام شیشه‌ها را لرزاند. زهرا خیلی ترسیده بود و ایه الکرسی می‌خواند. ابوالحسن سعی می‌کرد او را آرام کند. رادیو را روشن کردیم. اعلام کرد تمام نیروهایی که مرخصی هستند باید به محل خدمت خود بازگردند. ابوالحسن هم به محل خدمتش بازگشت.

زهرا آن موقع چند سالش بود؟

زهرا در دبیرستان درس می‌خواند و سال دوم بود.

یعنی عملاً جنگ شروع شد؟

بله جنگ شروع شده بود و ابوالحسن درگیر مسائل جنگ بود. ما هم در بخش پشتیبانی و کمک های مردمی به جبهه فعالیت می کردیم. و برای رزمندگان خواروبار، لباس و آذوقه تهیه می کردیم.

مسلماً شما خیلی نگران ابوالحسن بودید، فکر می کردید روزی به

شهادت برسد؟

درسته، خیلی نگران ابوالحسن بودم و از این که روزی به شهادت برسد می ترسیدم. همیشه به او می گفتم: «ابوالحسن مراقب خودت باش.» او می گفت: «مادر بعد از شهادتم شیون نکن، مبدا نامحرم صدات و بشنوه فقط برا امام حسین (ع) عزاداری کنید و با خانواده شهدا همدردی کن.»

یک ماه و نیم از شروع جنگ گذشته بود و ابوالحسن در جبهه ی سرپل ذهاب خدمت می کرد. یک روز همزمانش به درب خانه آمدند و خبر شهادتش را دادند.

از مراسم شهادتش بگوئید؟

دوستان ابوالحسن در مراسم عزایش نوحه های حزین می خواندند. دوستش محمود سینه زنان به فاتحه ی ابوالحسن آمد و خیلی بی تاب بود. می گفت: «نمی دانستم ابوالحسن خواستگار خواهرم بوده اگه می دانستم حتما موافقت می کردم.» خانواده اش هم خیلی ناراحت بودند و در طول مراسم با ما همدردی می کردند و حتی یک لحظه هم ما را تنها نگذاشتند.

بعد از شهادت ابوالحسن حضور در اجتماع برایتان سخت نبود؟

باشهادت ابوالحسن فعالیت را در مراکز پشتیبانی و جمع آوری کمک های مردمی اعم از مساجد، پایگاه های بسیج، بیمارستان ها و... ادامه دادم و حتی فعالیت نسبت به گذشته بیشتر شد.

علاوه بر فعالیت در این مکان ها و پایگاهها با ارکان خاصی هم کار می کردید؟

بعد از شهادت ابوالحسن علاوه بر فعالیت های قبلی به صورت مستمر و فی سبیل الله با سپاه همکاری می کردم. هفتم تیر ماه سال ۱۳۶۰ آقای معصومی؛ برادر شهید معصومی^۱ که فرمانده سپاه آن زمان بود، با من تماس گرفت و مرا به شرکت در جلسه ای دعوت کرد. در جلسه من، مادر آقای معصومی، خانم یدالهی^۲ و چند نفر دیگر حضور داشتیم. موضوع جلسه بررسی علل پایان نیافتن جنگ تحمیلی، شرارت های منافقین و فعالیت های بی وقفه ی آن ها برای ضربه زدن به انقلاب اسلامی، بررسی اهمیت دفاع از کشور چه در خطوط مقدم جبهه و چه در شهرها، ضرورت مبارزه با دشمن و استفاده از بیانات امام خمینی (ره) و همچنین از ما به عنوان افرادی که می

۱. ایشان در گیلانغرب به همراه ۳ نفر دیگر به شهادت رسیدند. یکی از آن ۳ شهید تراب کریمی بود و نام آن دو شهید دیگر را به خاطر ندارم. صدام به ۱۲ نفر مأموریت داده بود که این ۴ نفر را به شهادت برسانند و سر آنها را برای او ببرند. وقتی آن ها سر این ۴ شهید را به صدام تحویل می دهند هر ۱۲ نفر را به گلوله می بندند و استدلالش این بود که شما که اینقدر بی رحمدل به ما هم رحم نمی کنید. این ۴ شهید بی سر را در باغ فردوس کرمانشاه به خاک سپردند.

۲. مادر شهیدان وحید و سعید یدالهی که در دوران دفاع مقدس نقش بسزایی ایفا نمود و سرانجام در سال ۱۳۹۵ دار فانی را وداع گفت.

توانیم در بخش های مختلف فرهنگی، پشتیبانی، سرکشی از خانواده شهدا و دلجویی از مادران آن ها، بررسی نیازهای خانواده شهدا و تلاش برای رفع آن ها دعوت به همکاری کردند. در حین جلسه با آقای معصومی تماسی گرفته شد. مثل اینکه اتفاقی افتاده بود. از حضور ما تشکر کردند و ختم جلسه اعلام شد. وقتی علت را جویا شدیم، با نگرانی گفتند: «گویا در تهران انفجاری رخ داده!! من هم از جزئیات خبر ندارم ولی حتماً رسانه ها اعلام خواهند کرد.»

به خانه برگشتم. آقای علی جلیلی^۱ و همسرش؛ الهه خانم همسایه ی ما بودند. به الهه خانم گفتم: «انگار تهران بمب گذاری شده!!» رادیو را روی پله گذاشتیم و منتظر خبر شدیم. ناگهان رادیو اعلام کرد: «با بمب گذاری تروریستی منافقین در محل دفتر حزب جمهوری اسلامی ۷۲ تن از یاران انقلاب از جمله آیت ا... بهشتی به شهادت رسیدند...» بعد از آن جریان چندین راهپیمایی عظیم از سوی مردم به نشانه ی محکوم کردن این اقدام ناجوانمردانه منافقین برگزار شد.

بعد از این ماجرا منافقین ترور شخصیت ها و ائمه جمعه در شهرهای مختلف را آغاز کردند. سپاه جلساتی به منظور نظارت و بازرسی بر نمازگزاران و شناسایی منافقین تشکیل داد. اعلام آمادگی کردم و با خانم جعفری و چند نفر دیگر مسئول بازرسی زنان شرکت کننده در نماز جمعه شدیم.

۱. از فرماندهان دوران دفاع مقدس که در ۱۳۶۵/۱/۲۴ در منطقه ی عملیاتی غرب به شهادت رسید.

زمان شهادت آیت ۱.. اشرفی اصفهانی شما در مسجد جامع حضور داشتید؟

بله، آن روز آنجا بودم. مهر سال ۶۱ بود. جمعه بود و مهمان داشتیم. آرام و قرار نداشتیم. از مهمان‌ها معذرت‌خواهی کردم و به سوی مسجد جامع به راه افتادم. به سرعت خود را به آن‌جا رساندم. با خانم جعفری و بقیه اعضا بازرسی را شروع کردیم. با مورد مشکوکی برخورد نکردیم. آیت... اشرفی نماز را شروع کرد و ما در قسمت خواهران بودیم. ناگهان صدای انفجار مهیبی همه‌جا را فراگرفت. همه با پای برهنه به خارج از مسجد می‌دویدیم نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده. صدای همهمه مردم و آژیر آمبولانس فضا را پر کرده بود. نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده مدتی بعد متوجه شدیم که آیت الله اشرفی اصفهانی به شهادت رسیدند. ما بارها از زبان آیت... اشرفی اصفهانی شنیده بودیم که می‌گفت: «ان شاء... من چهارمین شهید محراب هستم...» با شنیدن خبر سیل اشک امانان نمی‌داد. همه محکم و با صلابت شعار انقلابی می‌دادیم. صبح روز بعد مردم در مراسم تشییع پیکر شهید شرکت کردند و راهپیمایی باشکوهی برگزار کردیم.

از چگونگی و نحوه شهادت آیت ۱.. اشرفی اصفهانی اطلاع دارید؟

بله، منافق دیو صفتی که به کمرش بمب و نارنجک بسته بود، به بهانه‌ی دست‌بوسی جلو رفته و ضامن نارنجک را کشیده و آیت... اشرفی اصفهانی را به شهادت رسانده بود.

افراد دیگری هم به شهادت رسیدند؟

نه کسی شهید نشد؛ فقط دو سه نفر مجروح شده بودند.

بعد از آن حادثه برگزاری نماز جمعه متوقف شد؟

خیر، جمعه ی بعد دوباره به مسجد جامع رفتیم. تعداد افراد شرکت کننده در نماز جمعه زیاد بود و تعطیلی نداشت. بعد از شهادت آیت الله اشرفی اصفهانی مدت کوتاهی اوضاع نا آرم بود. بعد از ایشان آیت الله جنتی و آیت ... مهدوی هر کدام برای مدتی امام جمعه کرمانشاه بودند و بعد هم حجت الاسلام زرندی امام جمعه شدند.

شما بعد از شهادت شهید اشرفی اصفهانی به حفاظت و بازرسی در

مسجد جامع ادامه دادید؟

بله، بعد از آن جریان حفاظت و بازرسی در نمازهای جمعه با دقت بیشتری صورت می گرفت. به دستور آقای عطایی مسئول حراست سپاه و با همکاری خانم یدالهی و خانم معصومی ۴۰ نفر نیرو برای حفاظت و بازرسی نماز جمعه بسیج کردم و مسئولیشان را به عهده گرفتم. روزهای جمعه از ساعت ۸:۳۰ تا ۳:۰۰ بعدازظهر در محل برگزاری نماز جمعه حاضر می شدیم و همه ی چیز را با دقت بازرسی می کردیم.

شما در بیاناتتان به محل برگزاری نماز جمعه اشاره کردید مگر محلش مسجد جامع نبود؟

با بمباران های مکرر شهر کرمانشاه بخشی از مسجد جامع تخریب شده بود آن زمان آقای زرنندی امام جمعه ی کرمانشاه بودند. ابتدا نیروهای فعال مواعی به عنوان خاکریز قرار می دادند ولی این کار فایده نداشت و بعداً به فکر احداث پناهگاه در زیر زمین افتادند. به همین خاطر مدتی نماز جمعه را در استادیوم آزادی برگزار می کردیم. محوطه ی استادیوم بسیار وسیع بود و همین کار بازرسی و حفاظت را سخت می کرد. صبح ها ساعت ۷:۰۰ با نیروهایم که تعدادشان بیشتر شده بود به استادیوم می رفتیم و اوضاع را بررسی می کردیم و بعد از برگزاری نماز به خانه برمی گشتیم.

گاهی هم به خاطر بمباران های متعدد به نزدیکی کوه طاق بستان، که کم تر در تیر رس هواپیماهای دشمن بعثی بود می رفتیم و نماز جمعه را آنجا برگزار می کردیم.

خاطره ای از برپایی نمازهای جمعه دارید؟

یک روز برای برگزاری نماز جمعه کنار دریاچه ی طاق بستان رفته بودیم، خانم اسکیا از آشنایان بود و اغلب دخترش را با خود به نماز جمعه می آورد. مریم ۵ساله و خیلی تُپُل بود. نماز جمعه در حال برگزاری بود. ما هم در بخش خواهران در حال محافظت بودیم. خانم اسکیا در صف نماز گزاران بود که مریم با شیطنتی کودکانه از او جدا شده بود. به لبه ی دریاچه رفت و توی آب افتاد. همان لحظه ما متوجه شدیم و به سرعت موضوع را

به برادران گفتیم. چند نفر به درون دریاچه پریدند اما نتوانستند او را نجات دهند. لحظاتی بعد یکی از پاسداران غواص که آنجا بود. با سرعت به درون دریاچه پرید و مریم را نجات داد و او را به ما تحویل داد. مادرش داشت نماز می خواند و از ماجرا خبر نداشت. وقتی نمازش تمام شد دنبال مریم می گشت. خواهر خانم یدالهی او را به بخش حفاظت آورد و ماجرا را برایش تعریف کرد و مریم را به مادرش تحویل دادیم.

گاهی هم بعضی از نهادها و سازمان ها جوانان فریب خورده و بزهکار در زندان ها را به منظور ارشاد و هدایت به شرکت در نماز جماعت ترغیب می کردند و خانم ها را با پوشش اسلامی تحویل ما می دادند. برای اینکه کسی متوجه هویتشان نشود به عموم می گفتیم: «این خواهر از فلان شهرستان آمدن...» چند نفر نیروی خودی کنارشان می نشستند تا با عموم ارتباط برقرار نکنند و اطلاعات رد و بدل نشود. بعد از پایان برگزاری نماز جمعه توسط نیروهای امنیتی دوباره به محل قبلی خود برمی گشتند.

این افراد بیشتر از چه گروه هایی بودند؟ این کار تأثیری در هدایت آن ها داشت؟

بیشتر افرادی بودند که توسط گروهک های ضد انقلاب، بالاخص منافقین فریب خورده بودند و بیشترشان نادم و پشیمان بودند. شرکت در نماز جمعه و عملکرد مبلغان مذهبی بی تأثیر نبود و اکثراً هدایت می شدند.

گاهی هم از طرف بهزیستی بچه‌های بد سرپرست و یا بی سرپرست را برای شرکت در نماز جمعه به مسجد جامع می‌آوردند. البته آن‌ها محافظت نمی‌خواستند و مسئول بهزیستی (خانم حسینی) همراهشان می‌آمد.

در کنار این کارها باز هم فعالیت دیگری داشتید؟

همیشه سعی می‌کردم دختران و پسران جوان را به ازدواج ترغیب کنم و به عنوان معرف کسانی را که می‌شناختم به همدیگر معرفی می‌کردم و معمولاً ازدواج سر می‌گرفت. یکی از این موارد خانم حسینی بود.

نیروهای سپاه مرا به اسم مادر یاری می‌شناختند. کسانی که قصد ازدواج داشتند از من می‌خواستند مورد مناسب به آن‌ها معرفی کنم. بعضی از آن‌ها دوست داشتند با همسران شهدا ازدواج کنند من هم کسانی را که می‌شناختم معرفی می‌کردم و ازدواج سر می‌گرفت. یکی از آن‌ها آقای مرادی بود. یک روز پیش من آمد و گفت: «مادر می‌خوام ازدواج کنم لطفاً از بین همسران شهدا اگه کسی رو می‌شناسی معرفی کن.» من هم موردی را معرفی کردم و با هم به خواستگاری رفتیم. آن زمان مردم کمتر به مادیات توجه می‌کردند و اهل تجمل نبودند. با پول آقای مرادی که ۳۵۰۰ تومان بود به بازار رفتیم و حلقه، چادر مشکی، کفش، مانتو و دو جعبه شیرینی خریدیم و به سادگی مراسم عقد برگزار شد.

حتی رزمنده‌ها به ازدواج با همسران شهیدی که فرزند داشتند رضایت می‌دادند. زیرا برایشان افتخار بود و این کار را عمل به سنت پیامبر(ص) می‌دانستند. آقای بشیری و عبدالفتاح رئیسیان جزء این دسته از افراد بودند.

رضا گودینی فرمانده سپاه فردی بسیار مومن، متعهد و خوش اخلاق بود. یک روز آرام و متین به من گفت: «مادر می خوام ازدواج کنم، یه دختر خوب به من معرفی کن.» دختر توران خانم بسیار مناسب بود. به توران خانم زنگ زدم و مساله را با او در میان گذاشتم. با تعریف های من از رضا که واقعاً حقش بود؛ توران خانم موافقت کرد و ماجرا را با همسرش در میان گذاشت و آن ها موافقت کردند. رضا تازه از جبهه آمده بود و با همان لباس خاکی جبهه به خواستگاری رفتیم. بعد از حرف های اولیه، رضا و افسانه به اتاق رفتند و با هم صحبت کردند و خوشبختانه نتیجه مثبت بود. پدر افسانه که انسان متشخص و فهمیده ای بود دست رضا را بوسید و گفت: «خاک پای اینها را به چشم می کشم.» مهریه هم فقط کلام الله مجید تعیین شد. رضا می گفت خواهرش در تهران زندگی می کند و باید با او صحبت کند تا در مراسم خرید حضور داشته باشد. بعد از دو روز خواهرش آمد و همراه افسانه و دخترم زهرا به خرید رفتند. تمام مغازه های بازار را گشته بودند اما افسانه چیزی نخریده و گفته بود: «من چیزی نمی خوام، همه چی دارم. لباس، طلا و...» هر چه اصرار کرده بودند فایده نداشته و افسانه چیزی نخریده بود. مراسم عقد روز جمعه در خانه ی عروس برگزار شد. ۱۵، ۱۶ نفر بیشتر نبودیم. دوست های افسانه و رضا هم بودند. مادر عروس برایمان آش عباسعلی خوشمزه ای درست کرده بود. عاقد خطبه ی عقد را خواند و رضا بعد از ظهر آن روز به جبهه رفت. بعد از مدتی رضا از جبهه برگشت و زندگی مشترکش را شروع کرد. ۶ ماه از ازدواج رضا می گذشت. از طرف سپاه خبر شهادت رضا و برادرش را به من دادند. رضا برایم مثل ابوالحسن

بود. انگار دوباره ابوالحسن به شهادت رسیده بود. گفتم: «به خانمش اطلاع دادید؟» گفتند: «نه.» خواهر افسانه در ثبت احوال کار می کرد. به او زنگ زدم و گفتم: «رضا شهید شده و دارن پیکرش و میارن، به افسانه و خانواده اطلاع بده، بیاین مقر سپاه...» مراسم تشییع پیکر شهید رضا گودینی برگزار شد و او را در گودین^۱ به خاک سپردند.

از فعالیت هایتان در بخش پشتیبانی و ارسال کمک های مردمی به جبهه بگویید.

آن زمان بیشتر مردم در بخش پشتیبانی و ارسال کمک های مردمی به جبهه فعال بودند. زنان هم بیکار نمی نشستند و من جزء یکی از آن ها بودم. با خانم یداللهی، مادر شهید فیاض مهر، مادر شهید بهرام محمودی، حاج خانم گردانی و دیگران، در خانه ی یکی از ما جمع می شدیم و وسایل مورد نیاز جبهه از قبیل خوراک و پوشاک را آماده و بسته بندی می کردیم. مثلاً خرما ی چرخ کرده را با آرد و روغن حیوانی تفت می دادیم و بعد با پسته و بادام قاطی می کردیم و بعد از سرد شدن آن را در بسته های نایلونی می گذاشتیم. مربا، ترشی، حبوبات، آجیل و... بسته بندی می کردیم و آن را با نوشته های زیبا تزئین کرده و به مراکز اصلی جمع آوری کمک ها که مساجد و پایگاه های بسیج بود می بردیم و تحویل می دادیم. گاهی هم آش رشته و ساندویچ درست می کردیم و به مدارس می بردیم و می فروختیم و با پولش پارچه می خریدیم و برای رزمندگان لباس می دوختیم.

۱. از توابع شهرستان کنگاور.

مرحوم حاج آقا یداللهی (پدر شهیدان یداللهی که از خیرین بود) هم که در میدان بار غرفه داشت و برای کمک به جبهه از جان و دل مایه می گذاشت و اقلام مورد نیاز را تهیه می کرد.

فاطمه خانم دختر حاج آقا زرنندی تنها عروس حاج آقا باریک بین در قزوین بود. او در جمع آوری کمک های مردمی بسیار فعال بود. معمولاً مقدار زیادی غذای کنسرو شده، نان و کلوچه برای کمک به جبهه به کرمانشاه می فرستاد. از دفتر حاج آقا زرنندی که در ۲۲ بهمن بود و حیاط بزرگی داشت به عنوان انبار و محل بسته بندی کمک ها استفاده می کردیم. نیروهای تدارکاتی این بسته ها را به جبهه می فرستادند.

حاج آقا زرنندی خیلی باتقوا بود و به بیت المال اهمیت می داد. زمان جنگ تحمیلی تمام اوقاتش را صرف کمک به شهر کرمانشاه می کرد و در بازسازی مسجد جامع و ساخت حوزه ی علمیه نقش بسزایی داشت.

با آقای علی جلیلی که پاسدار بود (بعدها به شهادت رسید) همسایه بودیم. علی خیلی با ایمان و اهل رعایت بود. بعضی شب ها که در مقر سپاه (میدان نفت) نگهبانی می داد، با خانمش (اللهه قوام پور که مدیر یکی از مدارس بود)، مادر خانم و خواهر خانمش به آنجا می رفتیم و با پارچه هایی که خودمان خریده بودیم؛ تا صبح برای دانش آموزان مناطق محروم شهر لباس و مقنعه می دوختیم.

حاج آقا شمس^۱ اطراف تنگ کنشت نخود کاشته بود. با مادرم (آن زمان مادرم در قید حیات بود) و چند نفر از همسایه ها به صورت داوطلبانه و فی

۱. عضو افتخاری سپاه بود. (متوفی)

سبیل لله برای چیدن نخود به آنجا می رفتیم. حاج آقا شمس‌ی پس از برداشت نخودها را می فروخت و پولش را برای تامین مخارج جبهه هدیه می کرد.

همسران با فعالیت های شما مخالف نبود؟ فرزندانان به چه فعالیتی مشغول بودند؟

حاج محمود با فعالیت هایم مخالف نبود و خودش هم یکی از فعالان بود. قاسم که خارج درس می خواند و مهدی هم به جبهه می رفت. زهرا هم در حوزه ی علمیه قم مشغول گذراندن دروس حوزوی بود. معمولاً شب ها غذا می پختم و خانه را نظافت می کردم.

دیدار با خانواده های معظم شهدا جزء برنامه هایی بود که شما در آن شرکت داشتید، در این زمینه بیشتر توضیح دهید.

یکی از برنامه های ما در سپاه دیدار با خانواده ی معظم شهدا، رزمندگان، اسرا و جانبازان بود. معمولاً در هفته یک روز به دیدار خانواده ها می رفتیم. با آن ها همدردی می کردیم و به آن ها روحیه می دادیم. نیازهایشان را بررسی می کردیم و مشکلاتشان را با بنیاد شهید و استانداری در میان می گذاشتیم و وسایل مورد نیازشان را تهیه می کردیم.

گاهی بعضی از خانواده های شهدا به مقر سپاه می آمدند و مشکلاتشان را با ما در میان می گذاشتند. بعضی از همسران شهدا از سخت گیری های خانواده ی همسرشان گله مند بودند و موضوع را به ما می گفتند و ما با

خانواده ها صحبت می کردیم و مشکلات حل می شد. خیلی حرفمان خریدار داشت و به ندرت پیش می آمد که رویمان را زمین بیندازند. بین مادران شهید بعضاً دو یا سه فرزندشان به شهادت رسیده بود مادر شهیدان رضوان مدنی، شهیدان جلیلی، شهیدان اشک تلخ، شهیدان جلیلیان، شهیدان یدالهی و... جزء این افراد بودند که با دیدن رفتار آرام و باصلابشان روحیه می گرفتیم. بعضی اوقات مادران شهید از شهادت فرزندانشان ناراحت بودند و بی تاب می کردند و ما هم سعی می کردیم دلداریشان دهیم.

بعد از دیدار با خانواده شهدا با بسیاری از آن ها دوست می شدم و از آن به بعد اغلب با هم دیدار داشتیم و برای کمک های پشت جبهه به سپاه یا مسجد جامع می آمدند. همسر شهید شیروودی و شهید شمشادیان هم جز افراد فعالی بودند که با هم در ارتباط بودیم.

گاهی اوقات سپاه برای تجلیل از خانواده شهدا مراسم برگزار می کرد که نوحه سرایی و خواندن دعای توسل و کمال جزء برنامه ها بود. من هم کمک آشپز بودم و در تهیه غذا برای میهمانان کمک می کردم. حدود سی نفر نیروی خانم بودیم که نظافت و شست و شوی ظروف را با شور و نشاط بی مثالی انجام می دادیم. من مسئول خواهران بودم. بعد از برگزاری مراسم همگی سوار ماشین می شدیم و خانم ها را به در خانه هایشان می رساندیم.

به دیدار خانواده های شهید در شهرستان ها هم می رفتید؟

بله ، بعضی اوقات با آقای منتظری و امیریان به دیدار خانواده شهدا شهرستان و روستا ها هم می رفتیم.

اگر خاطره ای از دیدار با خانواده شهدا دارید بفرمایید.

یک روز با خانم یداللهی (آسیه رحیمی) تصمیم گرفتیم به دیدار دو خانواده شهید در کسرا برویم. اولین بار بود که به دیدار آن‌ها می‌رفتیم و طبق گفته‌های خانم یداللهی آن‌ها از ما به خاطر عدم سرکشی گله‌مند بودند. سپاه ماشین نداشت و حاج آقا یداللهی با ماشینش ما را به آنجا رساند و خودش برگشت. مادر شهید از ما استقبال کرد و در حال پذیرایی بود که ناگهان بمباران شروع شد. خانم یداللهی هراسان گفت: «وای خدایا! مهنا خانه تنه‌است...» خداحافظی کردیم و به سرعت بیرون آمدیم. کوچه پر از تکه‌های شیشه بود و به سختی از سرایشی پایین می‌آمدیم. منزل آقای کرباسچی، یکی از آشنایان در همان کوچه بود. پسرش سرباز بود. مشغول باز کردن در خانه بود که ناگهان بمباران شدت گرفت و ترکشی به بدنش اصابت کرد و همان لحظه به شهادت رسید. همه چیز سریع اتفاق افتاد. چند نفر از اهالی کوچه پیکر شهید را جابجا کردند و درون ماشین گذاشتند. به سرِ کوچه رسیدیم و باعجله ماشینی کرایه کردیم و به سمت منزل خانم یداللهی به راه افتادیم. تمام شیشه‌های خانه فرو ریخته بود. خوشبختانه مژده خواهر بزرگ مهنا که ازدواج کرده بود آن‌جا بود و مهنا را به زیرزمین برده و آسیبی ندیده بودند.

شما به بدرقه ی رزمنده ها هم می رفتید؟

بله، آن زمان با خانم‌ها برای تقویت روحیه رزمندگان به بدرقه ی آن‌ها می‌رفتند. من و خانم یداللهی و خانم‌های دیگر به مسجد جامع و یا میدان

فردوسی می رفتیم. اسپند دود می کردیم و برای آنها دعا می خواندیم و از زیر قرآن ردشان می کردیم.

در مراسم تشییع پیکر مطهر شهدا شرکت می کردید؟

آن زمان روح جمعی و حس هم نوع دوستی عجیبی بر فضای جامعه حاکم بود. مردم اکثراً در مراسم تشییع پیکر شهدا شرکت می کردند. خانواده های شهدا کفن پوشان پیشاپیش جمعیت حرکت می کردند و مردم هم با شعارهای انقلابی تا مزار شهدا آن ها را همراهی می کردند. من هم مانند بقیه مردم در مراسم شرکت می کردم و به اعتقاد حضور ما خواری بود در چشم دشمن.

زمان شهادت سعید پسر حاج خانم یدالهی به منزلشان رفتیم. خانواده شهید بسیار معتقد و با ایمان بودند. مادرش همچو کوهی باصلابت اشک نمی ریخت و مویه نمی خواند. روز بعد در مراسم تشییع پیکر شهید، مادر شهید در آن شرایط به حجاب اهمیت می داد و بادیدن مچ دست برهنه یکی از خانم های فامیل فوراً به او تذکر داد و همچنان متین و با صلابت به راهپیمایی ادامه می داد.

شما به دیدار امام خمینی (ره) رفتید؟

بله، یک بار سعادت دیدار با امام نصیب شد.

لطفا در مورد چگونگی و نحوه‌ی دیدار با امام بیشتر توضیح بدید.

مدت‌ها بود که دنبال خانواده شهید اکبری می‌گشتم. ابوالحسن قبل از شهادتش همیشه از این خانواده تعریف می‌کرد و می‌گفت: «وقتی اکبری به شهادت رسید. من و همکارانم برای مراسم ختم شهید به منزل شان رفتیم. مادر شهید اکبری مثل شیرزن به استقبالمان آمد و گفت: «همه‌ی شما پسرای من هستید، شما نمیرید، پسر من زنده ست، شهید نیمیره و... مامان، مادر شهید اکبری از شهادت پسرش ناراحت نبود و به ما روحیه می‌داد دوست دارم شما مثل ایشان باشی. ببینم بعد از شهادتم چکار می‌کنی؟؟»

خیلی مشتاق بودم که مادر شهید را زیارت کنم از هرکسی که می‌شناختم سراغش را می‌گرفتم. حتی یک بار که برای دیدار زهرا به قم رفته بودم عکس شهید اکبری را بر روی دیوار دیدم. بی‌تاب شدم و از همه سراغش را می‌گرفتم اما گشتن بی‌فایده بود.

حاج مسعود پسر حاج آقا یداللهی به ایران آمده بود و در تهران زندگی می‌کرد. می‌خواست با دختر مورد علاقه اش ازدواج کند. او به امام خمینی بسیار علاقه داشت و می‌خواست ایشان خطبه‌ی عقدش را بخواند.

یک روز خانم یداللهی با من تماس گرفت و گفت: «خبر داری چه کسی دعوت کرده پیش امام!!» با تعجب گفتم: «پیش امام؟ من؟» گفت: «قراره برا خواندن خطبه‌ی عقد مسعود بریم پیش امام خمینی، برادر شهید اکبری هم که این همه دنبالشان می‌گشتی با مسعود دوست شده و از ما دعوت کرده بریم منزلشان.»

سه روز به ماه رمضان مانده بود. صبح زود حاج آقا یداللهی به دنبلمان آمد و با اتوبوس راهی تهران شدیم. وقتی رسیدیم وحید (هنوز به شهادت نرسیده بود) و مسعود به دنبلمان آمدند. زهرا برای مقطع ارشد در دانشگاه الهیات تهران قبول شده بود و آنجا درس می خواند. وحید که رانندگی می کرد به سمت دانشگاه زهرا به راه افتاد. مسیر را می شناختم و با خودم فکر کردم شاید خانه ی آقا مسعود آن اطراف است. اما متوجه شدم که خانم یداللهی قصد دارد از زهرا برای دعوت در مراسم عقد و دیدار با امام دعوت کند. به دانشگاه رفتیم. زهرا خیلی خوشحال شد و همراهمان آمد. شب را خانه ی آقا مسعود خوابیدیم و صبح زود به طرف جماران به راه افتادیم. منزل شهید اکبری نزدیک خانه ی امام خمینی بود. اول به خانه ی شهید رفتیم و با خانواده ایشان ملاقات کردیم. آن ها به گرمی از ما استقبال کردند و از دیدار با ما خوشحال شدند. حدود ساعت ۹ صبح بود که به خدمت حضرت امام رفتیم. تعداد ۱۵ نفر خانم و ۲۵ نفر آقا بودیم. امام پارچه ی سفید و تمیزی روی دستشان انداخته بودند و ما برای دست بوسی جلو رفتیم. ایشان چند سکه ی مبارکباد به ما هدیه دادند. همه به پهنای صورت اشک می ریختیم. امام بسیار نورانی و کلامش آرامش بخش بود. بعد از خواندن خطبه ی عقد توسط امام؛ دوباره به خانه ی حاج مسعود رفتیم و صبح روز بعد به کرمانشاه برگشتیم. واقعاً دیدار با امام خمینی برایم سعادت و افتخار بزرگی بود.

از منزل امام در جماران بگویید.

خانه ای آجری و قدیمی که کف حیاط هم آجری بود، پنجره هایی قدیمی و وسایل بسیار ساده ای داشت..

فعالیت های شما در بخش حفاظت فقط به نماز جمعه محدود می شد یا شامل بخش های دیگری نیز بود؟

کار حفاظت فقط محدود به نماز جمعه نبود و حوزه های دیگر را در بر می گرفت.

آن زمان نیروی انتظامی هنوز نیروی خانم نداشت، به همین دلیل ما را برای بازرسی بدنی خانم های مجرم و کشف مواد مخدر به محل ماموریت می بردند.

یک روز ساعت ۷ غروب مامورین نیروی انتظامی به در خانه آمدند. همراه آن ها و چند نفر از خانم های مسئول حفاظت راهی مکان مورد نظر شدیم.

یکی از خانه های اطراف مسجد آقا شیخ هادی مظنون به کشف مواد مخدر بود. به آنجا رسیدیم. سه خانم آن جا بودند که یکی از آن ها خواهر دوست صمیمی ام بود.

با خودم کلنجار می رفتم و نمی دانستم اگر از او مواد بگیرم تکلیفش چه می شود؟ اما خوشبختانه بعد از بازرسی بدنی چیزی کشف نکردیم و فقط یکی از خانم ها کمی تریاک به همراه داشت که او را دستگیر کردیم و به

کلانتری بردیم. شب ها هم بچه های سپاه به خانه های تیمی حمله و منافقین را دستگیر می کردند که من هم به عنوان نیروی خانم همراه آن ها حضور داشتم.

یک بار یکی از مادران شهدا دختر ۲۳ ساله ای را برای کار دفتر داری به سپاه معرفی کرد. من و چند نفر دیگر از نیروهای حفاظت به او مظنون بودیم. خط فکری اش به گروهک های ضد انقلاب نزدیک بود و گاهاً در صحبت هایش متوجه این مساله می شدیم. از حضورش در محل کار چهار ماهی می گذشت که یک روز علی جلیلی (هنوز به شهادت نرسیده بود) به درخانه آمد و گفت: «مادر، چند نفر خانم منافق دستگیر کردیم لطفاً برای بازرسی بدنی همراه من بیاید!» فوراً حاضر شدم و با او به مقر سپاه رفتیم.

همراه خواهر علی جلیلی برای بازرسی به اتاق خانم های مجرم رفتیم. یک دفعه چشمم به خانم دفتر دار افتاد. یکه خوردم و با تعجب به او نگاه می کردم. با چشمانی گریان می گفت: «به من تهمت زده اند و ارتباطی با گروهک های ضد انقلاب ندارم.» او و دو نفر دیگری که دستگیر شده بودند را بازرسی کردیم اما چیزی کشف نکردیم.

فردای آن روز برای تعیین تکلیف با حضور آن خانم و دو تن دیگر جلسه ای تشکیل دادیم. با توجه به مدارک موجود آن ها با منافقین در ارتباط بودند و اطلاعات نیروهای خودی را رد و بدل می کردند. بعد از تشکیل دادگاه نظامی مجرمین به ارتباط با منافقین اقرار کردند و به زندان افتادند.

شما یا افراد دیگری که در حفاظت کار می‌کردید حقوق هم دریافت می‌کردید؟

نه فی سبیل الله کار می‌کردیم. آن زمان بحث حقوق مطرح نبود. من و نیروهایم فقط برای رضای خدا کار می‌کردیم. اما مسئولین خودشان یک سفر حج برای ما گذاشتند. به اتفاق بچه‌های سپاهی راهی سفر حج شدیم. موقع بازگشت و برای استقبال بچه‌های سپاه برای من ۸ گوسفند آوردند. من به آنها گفته بودم که زمان جنگ است، من سفره نمی‌اندازم، گوسفند نخرید اما هرکاری کردم قبول نکردند، گفتم: «اشکال نداره، حالا که خواستند باشه» از ۸ گوسفند ۲ تای آنها را سر بریدیم و با آن آبگوشت درست کردیم و ۶ تای دیگر را سوار وانت کردیم و مهدی گوسفندهای زنده را برای جبهه برد. بعد از گذشت ۲، ۳ روز همراه خواهر آقای امیریان دوباره برای بازرسی به مسجد جامع رفتم.

آن زمان پدر و مادران در قید حیات بودند؟

بله پدر و مادرم در قید حیات بودند. اما اواسط جنگ تحمیلی پدرم مریض شد. معده اش مشکل پیدا کرده بود و خونریزی داشت. دختر بزرگ خانواده از لحاظ روحی خیلی به پدر وابسته بودم. از طرفی برادر نداشتم و باید جای خالی پسر را برای پدر پر می‌کردم. من و حاج محمود هر شب به خانه ی پدر می‌رفتیم و از او مراقبت می‌کردیم. روز عید فطر سال ۱۳۶۴ بود. قرار بود با حاجی محمود برای شرکت در نماز عید فطر برویم اما او نیامد. کنار پدرم نشست و مشغول تلاوت قرآن شد. پدرم اصرار داشت با

همسایه شان احمد آقا که مرد مؤمنی بود و ماشین داشت برای شرکت در نماز بروم. من هم قبول کردم. به یکی از مساجد بلوار طاق بستان که محل برگزاری نماز بود رفتیم. با خانم های که مسئول حفاظت بودند نظم را برقرار کردیم و بعد نماز عید فطر به خانه برگشتیم. پدرم حالش بد بود، او را به بیمارستان بردیم. تا غروب در کنارش بودم و بعد خواهرم شهین آمد. پسر خاله ام؛ آقا مرتضی تا ساعت ۱۲ پیش پدر ماند و بعد هم حاج محمود تا صبح کنارش ماند. صبح روز بعد به بیمارستان رفتیم. حاجی می گفت: « بابا حالش به هم خورده و چند کیسه خون براش تزریق کردن.» نمی دانستم چکار کنم. درمانده و مضطرب اشک می ریختم. دستان بی رمق پدر را گرفتم و بوسیدم و او کمی گوشه ی چشمش را باز کرد. این آخرین دیدار من و پدر بود. لحظاتی بعد پدر چشمانش را بست و از دنیا رفت. چاره ای نداشتم جز اینکه مثل همیشه تسلیم اراده ی خدا باشم. یک سال بعد خواهرم شهین دانشگاه مشهد قبول شد و به آنجا رفت. مادرم تنها شده بود و نیاز به مراقبت داشت. با موافقت حاج محمود او را به خانه ی خودمان آوردیم. حالا دیگر به راحتی می توانستم از مادر مراقبت کنم. مادرم معده درد داشت. اغلب او را به دکتر می بردم اما بی فایده بود و دردش تمامی نداشت. شهین برای تعطیلات عید به خانه برگشت و بعد از چند روز مادرم را برای مداوا به مشهد برد. من هم زنگ می زدم و احوال مادرم را می پرسیدم. یک بار که تماس گرفتم خواهرم گفت: « مادر خیلی دلش درد می‌کند، ازش عکس گرفتن اما عککش خوب نبوده. »

چند روز به پایان ماه رمضان باقی مانده بود. با رسیدن عید فطر و برگزاری نماز، توصیه های لازم را به همکارانم در بخش حفاظت نماز جمعه کردم و راهی مشهد شدم.

مادرم حالش خوب نبود و روز به روز بدتر می شد. او را در یکی از بیمارستان های شهر مشهد بستری کردیم. برادر ناتنی ام هم به مشهد آمد. مهدی به دیدار مادرم آمد و بعد از چند روز به جبهه برگشت. بعد از مدتی مادرم از دنیا رفت و ما او را در مشهد به خاک سپردیم. هنوز غم از دست دادن مادر بر سینه ام سنگینی می کرد که خانم یداللهی با من تماس گرفت و خبر شهادت وحید را داد. با شنیدن این خبر بغضم ترکید و گریه امانم نمی داد. این دومین فرزند او بود که به شهادت می رسید. با برادرم به فروگاه رفتیم و راهی تهران شدیم بعلت نبود بلیط هواپیما با ماشین به سوی کرمانشاه به راه افتادیم. به محض رسیدن به دیدار مادر شهید یداللهی رفتم و در مراسم ختم پسرش شرکت کردم. برادرم هم مراسم ختمی برای مادر برگزار کرد. شهین در مشهد ماند و به تحصیل ادامه داد و بعد از مدتها با یکی از اقوام ازدواج کرد.

با وجود بمباران های متعددی که در شهر کرمانشاه اتفاق می افتاد و شهر ناامن بود آیا شما شهر را ترک کردید؟ اگر خاطره ای دارید بفرمایید.

ما هنگام بمباران ها هرگز شهر را ترک نکردیم و اعتقادمان این بود که نباید صحنه را خالی کنیم و مبادا شهر خالی از سکنه شود و دشمن از موقعیت به سود خود بهره ببرد.

چند بار شیشه های خانه شکست اما به خانه و خود ما صدمه ای نرسید. اغلب به زیر راه پله می رفتیم و در آنجا پناه می گرفتیم و اتفاقی برایمان نمی افتاد.

مواقع بمباران سریع خودم را به محل بمباران می رساندم و افرادی که در زیر آوار بودند را بیرون می آوردم. بعد به یکی از بیمارستان ها می رفتم. در آنجا به مجروحین کمک می کردم و کارهای اولیه امدادی انجام می دادم. زمان بمباران تعداد مجروحین زیاد بود و خانم ها برای کمک به مراکز درمانی می آمدند. من خانم یداله‌ی، خانم حشمتیان و ده ها نفر دیگر از اعضای ثابتی بودیم که با وقوع بمباران به بیمارستان ها و حتی گاهی فرودگاه هم می رفتیم و کمک می کردیم. به در خانه ها می رفتیم و باند، ملحفه ی تمیز، پتو و... جمع آوری می کردیم و به بیمارستان ها تحویل می دادیم. البته بیشتر اوقات آقای یداله‌ی، آقای قانع، آقای گردانی هزینه های خرید ملحفه، پتو و سایر اقلام را به عهده می گرفتند.

نحوه ی غسل میت را از حاج خانم قله ای یاد گرفته بودم. گاهی تعداد شهدا بسیار زیاد بود و غسلخانه پر از شهید می شد. به غسلخانه می رفتم و مشغول غسل دادن پیکر شهدا می شدم.

از بین دوستان یا همکارانی که خانم بودند کسی در حین کمک رسانی و خدمات امدادی مجروح شد؟

بله سال ۱۳۶۵ در نقاهتگاه (مقر سپاه برای کمک های پشتیبانی) مشغول شستن پتوی رزمندگان بودم که ناگهان بمباران شد. دقایقی بعد یکی از سپاهیان به من اطلاع داد که خانمی از نیروهای حفاظت مجروح شده و در بیمارستان طالقانی^۱ است. نگران و با عجله به طرف بیمارستان به راه افتادم. به آنجا رسیدم. بیمارستان مملو از جمعیت بود. مجروحین را روی زمین خوابانده بودند. خانم فرشته حشمتیان^۲ را کف راهرو خوابانده بودند و با چادری رویش را پوشانده بودند. بی هوش بود و خون زیادی از او رفته بود. با اصرار فراوان او را بر روی تختی جا دادیم. بعد از به هوش آمدن و اقدامات اولیه او را برای درمان به تهران منتقل کردند. خانم حشمتیان از نیروهای بسیار فعال پشت جبهه و امدادگر بود. با وجود داشتن بچه ی شیر خواره؛ فرزندش را خانه ی خواهرش در نزدیکی بیمارستان گذاشته بود و خودش به بیمارستان آمده تا به مجروحین کمک کند. هنگام جابجایی مجروحین بمباران شروع شده و ترکش به بدنش اصابت کرده بود. ایشان بعد

۱. بیمارستان درگذشته ۲۰۰ تختخوابی نام داشته است.

۲. دکتر حشمتیان مدتی معاون وزیر آموزش و پرورش و مدتی معاونت سازمان مشارکت زنان در دفاع مقدس در بنیاد حفظ آثار و ارزش های دفاع مقدس بود.

از گذراندن دوره ی درمان، با وجود درصد بالای جانبازی ؛ امداد رسانی و کمک های پشتیبانی را از سر گرفت و تا پایان جنگ با ما همراه بود.

از آقا مهدی بگوئید.

مهدی برای اجرای طرح لبیک یا خمینی با آقای امیریان به جبهه رفت. اوایل از او خبر داشتم و نامه هایش به دستم می رسید اما با گذشت چند ماه از او خبری نبود. خیلی نگران بودم و باخودم می گفتم: « شاید اسیر شده که خبری از او نیست شاید هم شهید شده... »

اوایل دی ماه بود و مراسم ختم یکی از اقوام که به شهادت رسیده بود در خانه ی ما برگزار شد. یکی از سپاهیان با من تماس گرفت و گفت: «قرار است رزمندگان طرح لبیک برگردند و مراسم استقبال در میدان تاجگذاری^۱ برگزار شود.» به میدان تاجگذاری رفتم. رزمندگان آنجا بودند اما اثری از مهدی نبود. مضطرب و نگران به خانه برگشتم. یکدفعه مهدی سوار بر موتورش جلوی چشمانم ظاهر شد. با چشمان اشک آلود بغلش کردم و خدا را شکر می کردم که زنده است. آقا نه همسایه مان پیر زن سالخورده ای که فرزندانش ازدواج کرده بودند و تنها زندگی می کرد ما را دید. به ما نزدیک شد و گفت: « سلام مهدی جان خوبی؟ خداکنه بتول خانم دوباره داغ دار بشه... » دور مهدی می چرخید و قربان صدقه اش می رفت و می گفت: « مهدی باید زن بگیره، زن پولدار بگیره و... » خداخافظی کردیم و به خانه رفتیم. (بعد از مدتی آقا نه در یکی از بمباران ها مجروح شد و چند

۱. میدان جمهوری اسلامی کنونی.

وقت بعد از دنیا رفت.) لحظاتی بعد بمباران شروع شد. تعداد هواپیماهای دشمن بسیار زیاد بود و بخش وسیعی از شهر مورد اصابت بمب‌های خوشه ای قرار گرفت. محله‌های وزیری، میدان آزادی، میدان فردوسی و... بمباران شده بودند. خودم را به میدان آزادی که نزدیک محل زندگی مان بود؛ رساندم. همه جا پر از دود و خاک بود بیشتر خانه‌ها تخریب شده بودند. خاک و آجرها را کنار می‌زدیم و خانم‌های مجروح را از زیر آوار در می‌آوردیم. بعد به بیمارستان طالقانی می‌رفتم و تا شب به مجروحین کمک می‌کردم.

دختران زهرا طول مدت جنگ به کرمانشاه می‌آمدند؟

زهرا در قم مشغول تحصیل دروس حوزوی بود و بعضی اوقات برای دیدار با ما به کرمانشاه می‌آمد. البته آن چند روزی که اینجا بود بیکار نمی‌نشست و در بخش‌های پشتیبانی و کمک‌های پشت جبهه فعالیت می‌کرد. زمان جنگ هر چند وقت یکبار با گروهی از خانم‌ها برای کمک‌های پشت جبهه به پادگان ابوذر در سرپل ذهاب می‌رفتیم. خانواده بسیاری از رزمندگان را خصوصاً پاسداران؛ در خانه‌های سازمانی آن‌جا زندگی می‌کردند. محلی برای کمک‌های پشتیبانی مشخص شده بود که ما به آنجا می‌رفتیم و لباس‌های رزمندگان را می‌شستیم، برنج، حبوبات و... پاک می‌کردیم و در بخش آشپزی فعال بودیم. مواقعی که زهرا کرمانشاه بود با ما می‌آمد و به خانم‌ها احکام آموزش می‌داد.

سال ۱۳۶۶ بود. زهرا به همراه ۳ نفر از دوستانش برای تبلیغ مسائل دینی به کرمانشاه آمده بودند. با گروهی از خانم ها که برای کمک های پشتیبانی به سرپل ذهاب می رفتند؛ راهی آنجا شدند. یک روز بعد از رفتن آن ها پادگان ابوذر بمباران شده بود. زهرا لحظه ی بمباران در کانکسی که در حیاط پادگان مستقر بود؛ پناه گرفته بود و آسیبی ندیده بود. وقتی برگشتند زهرا حال روحی خوبی نداشت و مدام صحنه های بمباران برایش تداعی می شد. بعد از چند روز با دوستانش به قم برگشت.

اگر خاطره ای از بمباران های شیمیایی و کمک به مجروحین به یاد دارید بیان فرمایید.

روزهای آخر سال ۱۳۶۶، هواپیماهای دشمن بعضی شهر کرمانشاه را بمباران کردند. پناهگاه پارک شیرین هم بمباران شد و تعداد زیادی از افراد بی گناهی که اغلب زن و کودک بودند و در آن جا پناه گرفته بودند به شهادت رسیدند. صدام خیلی بی رحم بود و یکی از شهر های کشور خودش (حلبچه) را هم بمباران شیمیایی کرد. زهرا برای تعطیلات عید به کرمانشاه آمده بود. چند نفر سپاهی به در خانه آمدند و گفتند: « مادر یاری برای کمک به مجروحین شیمیایی به کمکتان نیاز داریم. تقریباً شهر خالی از سکنه بود. من، زهرا، خانم یدالهی، خواهر و دخترش مهنا، خانم زبردست و چندین نفر از نیروهای سپاه برای کمک به مجروحین به ورزشگاه آزادی رفتیم. در آنجا اتاق هایی قرار داشت که دور تا دورش را لوله کشی کرده بودند و یک منبع بزرگ آب داشت. تعداد مجروحین شیمیایی که از حلبچه

آورده بودند بسیار زیاد بود. در میانشان زن و بچه به وفور به چشم می خورد. تاول های بزرگی بر روی پوست مجروحین مشاهده می شد. به بخش شست و شوی مجروحین زن رفتیم. از قبل با شست و شوی مجروحین شیمیایی آشنا بودیم. با حداقل امکانات و بدون در اختیار داشتن لوازم پیشگیری شروع به شست و شو کردیم. آثار شیمیایی بوی بدی داشت و باید آن را تحمل می کردیم. صابون بی بو و لیف های نخی را روی تاول بدن مجروحین می کشیدیم و رویش آب می ریختیم. دیدن آن صحنه ها برایم زجر آور بود. آه و ناله مجروحین فضا را پر کرده بود. بین مجروحین نوزاد چهار-پنج روزه هم به چشم می خورد. لباس هایی که از شهرهای مختلف برای مجروحین فرستاده شده بود را به تن آن ها می کردیم. وسایل شخصی و زیور آلات مجروحین را به یکی از خانم های مسئول می دادیم تا گم نشوند. زهرا همیشه به کار در شرایط سخت تمایل داشت و با اینکه ماه رمضان بود و روزه بودیم؛ صبورانه به کارش ادامه می داد. سه روز کار شست و شوی مجروحین طول کشید. از صبح زود تا عصر مشغول کمک بودیم. باتوجه به بمباران های مکرر؛ بیمارستان های شهر ظرفیت پذیرش مجروح را نداشتند، به همین خاطر مجروحین را به سایر شهر ها اعزام می کردند.

غروب روز اول شست و شو، به خانه ی پسرم علیرضا که نزدیک ورزشگاه بود رفتیم. بعد از استحمام و شستن لباس ها افطار کردیم و بعد خوابیدیم. صبح روز دوم دوباره تا غروب مشغول شست و شو مجروحین بودیم. غروب به خانه برگشتیم. با اینکه خیلی خسته بودیم استحمام کردیم

و بعد از افطار خوابیدیم. روز سوم شست و شو تا ساعت ۲ بعد از ظهر ادامه داشت. خسته و بی حال به خانه برگشتیم. از فرط خستگی خیلی زود خوابمان برد. لحظاتی بعد سال تحویل شد و حاج محمود ما را بیدار کرد و سال نو را تبریک گفت.

چند نفر از خانم هایی که آن روزها با ما به مجروحین کمک می کردند؛ از جمله خانم یدالهی، خانم زبردست، خانم اعظم شیری که پاسدار بود و دخترم زهرا بعدها به دلیل عوارض مواد شیمیایی به سرطان مبتلا شدند.

با شنیدن خبر پذیرش قطعنامه ۵۹۸ چه واکنشی نشان دادید؟

فکر می کردم جنگ به این راحتی پایان نمی یابد. عده ای از خانم هایی که داوطلبانه می خواستند برای کمک های پشتیبانی به مناطق عملیاتی بروند را به گیلانغرب بردم و به سردار شاه ویسی^۱ سپردم که مراقب آن ها باشد. به کرمانشاه برگشتم و بعد از دو روز برای دیدار زهرا به تهران رفتم. آنجا بودم که خبر پذیرش قطعنامه را شنیدم. خیلی ناراحت بودم. قبول قطعنامه برای امام سخت بود و ایشان از آن به نوشیدن جام زهر تعبیر می کرد. با شنیدن سخنان امام اشک می ریختم.

زمان عملیات مرصاد کرمانشاه بودید؟

نه، همانطور که اشاره کردم چند روز قبل از پذیرش قطعنامه برای دیدار زهرا به تهران رفتم. با شنیدن خبر حمله منافقین و پیشروی آنان بی تاب

۱. از دوستان نزدیک شهید بود که از فرماندهان شجاع و دلیر استان است.

شدم. نمی توانستم بی تفاوت باشم. با زهرا تصمیم گرفتیم به کرمانشاه برگردیم. به ترمینال رفتیم. تعداد زیادی از رزمنده ها و چند نفر از مردم عادی سوار اتوبوس کرمانشاه شدند. آن ها مانع ورود ما به اتوبوس شدند و دلیلشان اوضاع نا مساعد کرمانشاه بود. اما من مخالفت کردم و باصرار سوار شدیم. اتوبوس به راه افتاد. به همدان رسیدیم. از آنجا به بعد صفوف طولانی و ترافیک بسیار سنگین کلافه ام کرده بود. از همدان تا کرمانشاه حدود ۸ ساعت در راه بودیم. بیشتر نگران آن گروه از خواهرانی بودم که با مسئولیت من به منطقه گیلانغرب اعزام شده بودند. بالاخره به کرمانشاه رسیدیم. به خانه رفتیم. حاج محمود با اصرار خواهر زاده و دختر خاله ام به کنگاور رفته بود. خوشبختانه سردار شاه ویسی خواهران داوطلب اعزامی به گیلانغرب را به کرمانشاه فرستاده بود.

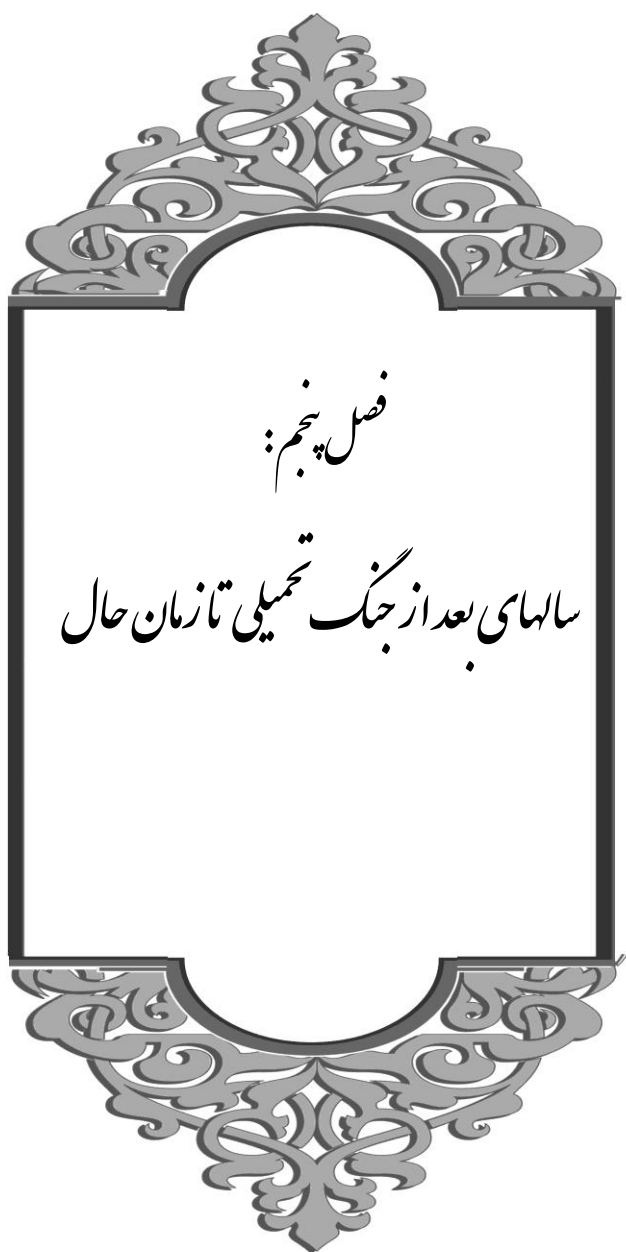
شهر خالی از سکنه شده بود. من و زهرا تنها خانه بودیم. مهدی در جبهه ی اسلام آباد مشغول نبرد با منافقین بود. خیلی نگرانش بودم. مدام برای پیروزی و سلامتی رزمندگان اسلام دعا می کردم. خدا را شکر این بار هم خدا با ما بود و رزمندگان اسلام به پیروزی عظیمی دست یافتند و منافقین دیو صفت را شکست دادند. مهدی به سلامت برگشت ولی سردار شاه ویسی در حین عملیات مجروح شده و به تهران اعزام شده بود. رضا شاه ویسی از دوستان ابوالحسن بود و او را خوب می شناختم. همسرش زلیخا هم همیشه در کارهای پشت جبهه فعالیت داشت.

بعد از پیروزی مردم به شهر بازگشتند. سپاه از ما خواست برای کمک به تنگه ی مرصاد برویم. با زهرا، خانم یداله‌ی، خانم حشمتیان و سایرین به

سوی تنگه به راه افتادیم. بین راه نزدیک بود ماشین پنچر شود که خدا یاری کرد و خراب نشد.

به تنگه رسیدیم. مردم در حال بازگشت به خانه هایشان بودند و مسیر شلوغ بود. جنازه ی منافقین روی هم تلنبار شده و بو گرفته بودند. بوی تعفن فضا را پر کرده بود. ماشین ها و تجهیزاتشان دست نخورده در مسیر رها شده بود. نشانه ای از جراحت بر روی بدنشان دیده نمی شد. بیشتر با خوردن سیانور خودکشی کرده و به هلاکت رسیده بودند. جابجایی جنازه ی منافقین خانم ساعت ها طول کشید. تا ساعت ۱۱ شب آنجا بودیم و بعد برگشتیم. فردای آن روز زهرا سر درد شدیدی گرفت و او را به دکتر بردم. دو روز طول کشید تا خوب شد.

زلیخا خانم؛ همسر سردار شاه ویسی آن زمان باردار بود و با ما به تنگه ی مرصاد نیامد. برادر سردار با آن قد رشید، زلیخا و دخترش را برای دیدن سردار به تهران برده بود که بین راه تصادف کردند و همگی با آن سانحه از دنیا رفتند. آقای شاه ویسی بعد از بهبودی از مجروحیت به کرمانشاه برگشت. وضع روحی نا مساعدی داشت و همه نگران حالش بودیم. با خانم های سپاهی تصمیم گرفتیم برایش به خواستگاری برویم. یکی از خواهران پاسدار را برایش خواستگاری کردیم و بعد از جواب مثبت با هم ازدواج کردند و ثمره ی ازدواجشان دو پسر و یک دختر است.



فصل پنجم:

سالهای بعد از جنگ تحمیلی تا زمان حال

از رحلت حضرت امام «ره» خاطره ای به یاد دارید ؟ واکنش مردم چگونه بود؟

خرداد سال ۱۳۶۸ برای مراسم سالگرد مادرم به مشهد رفته بودیم. از طرفی سنگ قبر ابوالحسن شکسته بود. من و زهرا به قم رفتیم و سنگ قبر خریدیم. زهرا به تهران برگشت و من به همراه سنگ قبر به کرمانشاه آمدم. پسرخاله ام، مهدی و یکی دو نفر دیگر سنگ قبر قبلی را خارج کردند و سنگ جدید را کار گذاشتند. غروب بود. پی در پی رادیو اعلام می کرد که برای سلامتی امام دعا کنید. خیابان ها و مساجد پر از مردمی بود که برای سلامتی امام دعا و قرآن می خواندند. به خانه آمدم. نماز و دعای توسل خواندیم و بعد خوابیدیم. برای نماز صبح بیدار شدم. رادیو را روشن کردم، قرآن پخش می کرد. نگران بودم، طاقت نیاوردم و به خانوم یداللهی زنگ زدم. او هم ناراحت و کلافه بود. به هرکس که زنگ می زدم گریه می کرد. ساعت ۷ آقای حیاتی مجری تلویزیون، رحلت امام را اعلام کرد. همه مردم

به خیابان ریختند و عزاداری می کردند. عده ای برای شرکت در مراسم به تهران رفتند. مهدی و خواهر زاده ام هم برای تشییع جنازه به تهران رفتند. در مساجد و حسینیه های شهر مراسم فاتحه خوانی، ختم قرآن، سینه زنی و زنجیرزنی برپا بود. سخنرانان و برگزار کنندگان مراسم حاج مجتبی حاج آخوند، آیت الله نجومی، آیت الله زرنندی و ... بودند. سپاه هم به مناسبت رحلت امام برنامه های متعددی برگزار کرد.

شما برای شرکت در مراسم رحلت امام به تهران نرفتید؟

من به همراه خانم یدالهی و تعدادی از خانم ها که حدود ۴۰ نفر بودیم؛ برای شرکت در مراسم چهلم امام به جماران و بعدزیارت مرقد امام رفتیم.

بعد از رحلت امام به فعالیت هایتان در سپاه ادامه دادید؟

به صورت محدود فعالیت می کردم ولی در حوزه ی حفاظت نماز جمعه همچنان فعال بودم.

با ورود آزادگان به شهر کرمانشاه، استقبال مردم چطور بود؟ شما چکار می کردید؟

با آمدن آزادگان شهر جان تازه ای گرفت. مردم به خوبی از آزادگان استقبال کردند و بسیار خوشحال بودند. ما از طرف سپاه برای سرکشی و تبریک به خانواده شهدا می رفتیم. خانواده ها خوشحال بودند و در پوست خود نمی گنجیدند. به دیدار رزمندگان می رفتیم و پای درد دل هایشان می

نشستیم. آن ها از زجرها و شکنجه های دوران اسارت می گفتند و از اینکه شهادت نصیبشان نشده ناراحت بودند. میان صحبت هایشان دلتنگی برای دوستان شهیدشان موج می زد. به لحاظ روحی آسیب دیده بودند و نیازمند همدردی بودند. بعضی از آن ها خانواده هایشان از هم پاشیده بود و غمی بر غم هایشان اضافه شده بود. مثلاً بعضی از خانواده ها با به اسارت رفتن رزمنده ها و عدم اطلاع از وضعیت آن ها تصور کرده بودند که رزمنده به شهادت رسیده و زنش را مجبور به ازدواج مجدد کرده بودند. و یا مسائل دیگری که نیاز به گذشت زمان داشت و ما فقط نقش همدرد و شنونده داشتیم.

بین اسرا خانم هم قرار داشت؟

بله، البته تعداد آن ها بسیار کم بود.

به دیدار ۸ نفر از آن ها رفتیم. تعدادی پرستار بودند که در مناطق عملیاتی و خط مقدم به اسارت گرفته شده بودند، عده ای هم از زنان بومی مناطق مرزی بودند.

بعد از ورود آزادگان دوباره به سپاه برگشتید و به فعالیت هایتان

ادامه دادید؟

بعد از جنگ و آزادی اسرا از حجم کارهای ما هم کم شد. تصمیم گرفتم کارها را به جوانان بسپارم. آن زمان سرپرست بنیاد شهید حاج آقا رضوان مدنی بود، ایشان به من پیشنهاد همکاری داد. چون هدفم کار در جهت

رضای خدا بود فرقی نمی کرد در سپاه یا بنیاد شهید یا هر جای دیگر کار کنم. با حاج خانم حجازی همسر آیت ... زرنندی، همسر حاج آقای چقا کبودی، چند نفر از کارکنان بنیاد شهید و آقای خشنودی که به صورت فنی سبیل الله ماشینش را در اختیار بنیاد قرار داده بود؛ به دیدار خانواده شهدا و جانبازان و آزادگان می رفتیم و نیازهایشان را بررسی می کردیم و به مسئولین بنیاد شهید ارجاع می دادیم تا به آن ها رسیدگی کنند.

به صورت تمام وقت به بنیاد شهید می رفتید؟

فقط سه روز در هفته به بنیاد می رفتم و دیدار با خانواده ها هم در همین سه روز صورت می گرفت.

بعد از فعالیت در بنیاد شهید در کجا به فعالیت هایتان ادامه دادید؟

بعد از آن حاج آقا عطایی اعلام کردند که برای حفاظت فرودگاه نیاز به نیرو داریم. من، خانم رشیدی، خانم تیر انداز، دو تن از خواهران آقای جوادی فر به فرودگاه رفتیم و وظیفه بازرسی به عهده ی ما بود. هر روز ساعت ۹ صبح به فرودگاه می رفتم و تا ۳ بعد از ظهر آنجا بودم و بعد به خانه برمی گشتم.

حقوق هم دریافت می کردید؟

من برای رضای خدا کار می کردم و از طرفی به پول نیازی نداشتم. ولی سایر کارکنان کارمند آنجا بودند و حقوق می گرفتند. حتی هزینه های ایاب

و ذهاب را خودم پرداخت می کردم. البته مسئولین فرودگاه خیلی اصرار می کردند که هزینه های رفت و آمد را تقبل کنند اما من قبول نمی کردم. یک روز مرغ زیادی به فرودگاه آورده بودند که حاج آقا عطایی دو تا از آن ها را به من داد. با اصرار فراوان پولش را پرداخت کردم و بعد آن ها را به خانه آوردم. مهدی ناراحت شد و گفت: « مامان چرا این مرغ ها رو به خانه آوردی؟ این سهمیه ی کارمندای اونجاست... » گفتم: « مهدی جان مرغ ها زیاد بودن و از طرفی پولش و پرداخت کردم. » مهدی قبول نمی کرد و می گفت شما باید فردا این مرغ ها را به فرودگاه برگردانی. فردای آن روز مرغ ها را به فرودگاه بردم و قضیه را به حاج آقا عطایی گفتم. حاج آقا هم گفت: « مادر مطمئن باشید حلاله، تعداد مرغ ها خیلی زیاد بوده و حتی به سربازها هم دادیم. » و خیالم از بابت حلال بودن آن مرغ ها راحت شد.

شما جمعه ها هم به فرودگاه می رفتید؟

چون مسئول حفاظت نماز جمعه بودم حضورم در آنجا الزامی بود و جمعه ها به فرودگاه نمی رفتم.

در مورد کارهایی که در فرودگاه انجام می دادید بیشتر توضیح

دهید.

من در بخش بازرسی کار می کردم که البته کار من نظارت بود. وسایل شخصی، لباس خانم های مسافر را بازرسی می کردیم و اگر به مورد مشکوکی برخورد می کردیم آن ها را به مسئولین معرفی می کردیم. گاهی

افراد با خود مواد مخدر چاقو، یا اسپری های تند ی که بیشتر در درگیری ها کاربرد داشت، حمل می کردند. ما هم آن ها را تحویل رییس حفاظت می دادیم تا به وضعیتشان رسیدگی شود.

من دو سال آنجا خدمت کردم. تا اینکه تعداد نیرو هایی که آنجا کار می کردند زیاد شد و من عرصه را برای جوان ها خالی گذاشتم.

آقا مهدی بعد از جنگ در سپاه مشغول خدمت بود؟

با به پایان رسیدن جنگ مهدی از سپاه بیرون آمد و روی مغازه اش کار می کرد. البته گاهی به عنوان عضو افتخاری به سپاه سر می زد. ما هم کم کم به فکر ازواجش افتادیم. مهدی معیارش برای ازدواج ایمان طرف مقابل بود و دوست نداشت همسرش کارمند باشد. یک روز یکی از مادران شهید برای مهدی دختری به من معرفی کرد و من آدرسش را گرفتم که از قضا همسایه ی پسرم علیرضا بودند. به خواستگاری رفتیم و مهدی لیلا را پسندید. مراسم عقد ساده ای برگزار کردیم و بعد از چند ماه برای ماه عسل به مشهد رفتند. بعد از ازدواج مهدی خانه مان در محله ی چهار باغ ود را فروختیم و به کسرا نقل مکان کردیم و یک خانه ی دو طبقه ساختیم.

آقا قاسم پسران همچنان در خارج زندگی می کرد؟ ازدواج کرده بود؟

قاسم خارج از کشور زندگی می کرد و با هلن که اصالتاً اهل کره ی جنوبی بود، ازدواج کرده بود.

از علیرضا بگویید.

سال ۱۳۷۶ عروسم گیتی و بچه هایش لیدا، وحید، وهاب به خانه ی پدرش در شمال رفته بودند. علیرضا به دنبالشان رفت تا آن ها را برگرداند. حدود ده روز طول کشید و خبری از آنها نشد. شماره ی زن عموی گیتی را داشتم. با او تماس گرفتم و احوالشان را جویا شدم، گفت: « دیشب شام خانه ی ما بودند. حالشان خوبه، نگران نباش » چند روز بعد لیلا زنگ زد و گفت: « فکر کنم براشان اتفاقی افتاده که نیامدن...» نگران شدم و دوباره به زن عموی گیتی زنگ زدم، او در حالی که گریه می کرد گفت: « گیتی خواسته بیاد کرمانشاه، سخته کرده و فوت شده. « من، مهدی، زهرا و برادرم به سمت شمال حرکت کردیم. به شمال رسیدیم. صبح آن روز گیتی را دفن کرده بودند. قرار شد ما هم در کرمانشاه مراسم یادبودی برای گیتی برگزار کنیم. ۳۵ نفر از فامیل های گیتی برای شرکت در مراسم با ما به کرمانشاه آمدند. قبل از مرگ گیتی علیرضا یک بیماری گرفته بود که در اثر آن بدنش فلج شده بود. بعد از فوت گیتی به خانه ی علیرضا رفتیم دیدم بی حال افتاده و حالش خوب نیست. به مهدی اطلاع دادم و او را به بیمارستان بردیم. دو روز در بیمارستان فارابی بود ولی به علت کمبود تجهیزات پزشکی او را به

تهران انتقال دادیم و در بیمارستان بقیه ا. بستری شد. علیرضا یک ماه در بیمارستان بود و در این مدت مهدی صبورانه از او پرستاری می کرد. در طول این مدت دعاها و نذرهای زیادی کردم و ملتسمانه از خدا می خواستم سلامتی را به علیرضا برگرداند. بالاخره حال علیرضا بهبود یافت و او را به کرمانشاه آوردیم و به شکرانه ی سلامتی اش گوسفندی قربانی کردیم. برایم سخت بود دوباره علیرضا را بیمار ببینم. از طرفی تنهایی بیماری او را تشدید می کرد به همین خاطر از او خواستم به همراه بچه هایش با ما زندگی کند. او هم قبول کرد. لیلا همسر مهدی خیلی برای علیرضا و بچه هایش زحمت کشید و کارهای آن ها را انجام می داد. کم کم باید علیرضا را از تنهایی در می آوردیم. از طرفی به بچه هایش قول داده بودم برای پدرشان به خواستگاری نروم. سرانجام یکی از دوستان، خانمی را معرفی کرد و یکی از اقوام برای علیرضا به خواستگاری رفت و علیرضا ازدواج کرد. زن علیرضا خانم خوب و مهربانی بود. مدتی با ما زندگی کردند و بعد به تهران رفتند. باگذشت مدتی دوباره به کرمانشاه برگشتند و الان اینجا زندگی می کنند.

زهره خانم چکار می کردند؟ هنوز ازدواج نکرده بودند؟

زهره را در کرمانشاه مدیر مدرسه ی تربیت^۱ بود. بعد از مدتی از مدیریت استعفا داد و در مقطع پیش دانشگاهی در مدرسه ی شاهد تدریس می کرد. دینی، عربی و ریاضی درس می داد.

۱. واقع در سبزه میدان.

زهر را خواستگار زیاد داشت اما می گفت: « ابوالحسن داماد نشد، منم عروس نمیشم. » همه ی خواستگار ها را رد می کرد. یکی از دوستان زهر اهل همدان بود و با او در مقطع کارشناسی ارشد درس می خواند. همسرش همیشه او و زهر را از تهران به همدان می آورد. مواقعی که کاری برایش پیش می آمد یکی از دوستان صمیمی و مورد اعتمادش به نام آقای محمد بهاری؛ زهر ا و همسرش را به همدان می رساند. آقای بهاری مهندس بود و در همدان زندگی می کرد اما اصالتاً اهل تبریز بود. در جریان این رفت و آمد ها زهر ا را پسندیده و او را از دوستش خواستگاری کرده بود و آدرس محل زندگی مان را گرفته بود. برای تحقیق به محله مان آمده بود اما چون تازه به کسری آمده بودیم؛ همسایه ها ما را نمی شناختند. محمد به باغ فردوس و سر مزار ابوالحسن رفته بود و موضوع را با او در میان گذاشته بود. بعد هم گفته بود تایید شد من همین دختر را می خواهم. ۲ هفته بعد رسماً خودشان موضوع را با زهر ا در میان گذاشتند، زهر ا هم گفته بود: « هر چه خانوادم بگن » به من زنگ زد و موضوع را در میان گذاشت. گفتم: « هرچی خدا بخواد » پدر و مادر و خواهر و برادر محمد آمدند. هیچ ایرادی در آنها ندیدیم. فردای آن روز صبح زود محمد، خواهرش و زهر ا برای آزمایش قبل از ازدواج رفتند و بعد از ظهر هم برای خرید به بازار رفتند. زهر ا می گفت: « ابوالحسن آیینہ شمعدان نخریده، منم نمی خرم. حلقه م نمیخوام » گفتیم: « زهر ا جان هرچی میخوای بگیر » گفت: « مامان من به شاگردام میگم ساده و کم هزینه ازدواج کنن. حالا خودم برم خرید؟! نه مامان من چیزی نمی خوام » آنها حتی بدون حلقه عقد کردند. از آنجا که

گیتی تازه فوت کرده بود و عزادار بودیم کسی را دعوت نکردیم. با پیشنهاد حاج آقا یهتایی و آقای زرنندی ۱۴ سکه بهار آزادی و یک سفر حج به عنوان مهریه معین شد و حاج آقای زرنندی خطبه را خواند. همسر آقای زرنندی هم کادوی سنگینی به زهرا داد. همه به خانه آمدند و شام خوردیم و رفتند. بعد از دو هفته، محمد آمد و گفت: «می خوام برم تبریز، اگه اجازه بدین زهرا رو ببرم.» پدر زهرا گفت: «ایرادی نداره ما که قصد عروسی گرفتن نداریم با همسرش بره.» آن زمان زهرا برای نوشتن پایان نامه اش ۵ ماه مرخصی بدون حقوق گرفته بود. از همان مرخصی استفاده کردند و به تبریز رفتند. من هم نیم کیلو طلای خانه ی پدری و یک کامیون پر از جهاز به زهرا دادم.

دو سه ماهی در همدان ماندند و بعد حاج آقا یهتایی و محمد برای انجام پروژه ی عباس آباد به کرج رفتند و هم زمان به آنجا نقل مکان کردند.

آقا مهدی همچنان در کرمانشاه زندگی می کردند؟

مهدی به تهران رفته بود و در بازار تهران مغازه داشت. کارش صادرات ساعت ساخت ایران به کشور روسیه بود. بین کرمانشاه و تهران در رفت و آمد بود.

وضعیت زندگی زهرا خانم چطور بود؟

شوهر زهرا مرد مؤمن و با تقوایی بود. الحمدلله زندگیشان خیلی خوب بود. مدتی بعد از ازدواجشان؛ خدا فرزند پسری به آن ها عطا کرد. زهرا به یاد برادرش اسم پدرش را ابوالحسن گذاشت.

مدتی بود که چشمم ناراحت بود. به خانه ی مهدی در تهران رفتم. لیلا و مهدی مرا به بیمارستان بردند، دکتر گفت: « هر دو چشمت آب سیاه آورده و باید عمل بشه » همانجا در بیمارستان مهدی گفت: « مامان، ابوالحسن سرما خورده، بردنش بیمارستان، میای بریم دیدنش؟ » زهرا و محمد، ابوالحسن را در یکی از بهترین بیمارستان ها ی تهران بستری کرده بودند. خیلی ناراحت شدم. تا ساعت ۱۱ شب در بیمارستان ماندیم. بعد ما به خانه آمدیم و پدرش پیشش ماند. با گذشت چند روز حال ابوالحسن بدتر می شد. تا اینکه تشنج کرد و بیهوش شد. ماه رمضان بود. با گریه و سجده کنان کف بیمارستان را می بوسیدم و از خدا سلامتی ابوالحسن را می خواستم. مهدی خیلی دلسوز و مهربان است. سعی می کرد جای خالی ابوالحسن را برای زهرا پُر کند. شب ۲۳ ماه رمضان بود. مهدی بالای سر ابوالحسن ایستاده بود و به پهنای صورت اشک می ریخت. ابوالحسن را نوازش می کرد و می گفت: «ابوالحسن جان چشمتو باز کن، دایی جان یا علی بگو پاشو و...» یک دفعه ابوالحسن چشمانش را باز کرد و به مهتابی پشت سرش اشاره کرد و گفت: «دایی، امام خمینی (ره) اینجا نشسته!» همراه بیمار تخت کناری به ما پیشنهاد داد دکتر سیادتی را برای معاینه ی ابوالحسن به بیمارستان دعوت کنیم. فردای آن روز مهدی و محمد به دنبال دکتر رفتند.

دکتر ابوالحسن را معاینه کرد و گفت: «اگه می‌خواید بچه رو معالجه کنم، ترخیصش کنید!» ابوالحسن با رضایت محمد مرخص شد و به خانه ی مهدی رفتیم. لیلاً خورش کدو حلوایی درست کرده بود. من هم برای ابوالحسن مقداری کدو حلوایی بخار پز کردم و به او دادم. فردای آن روز اثری از ورم و خارش بدن ابوالحسن نبود. او را به مطب دکتر سیادتى بردیم. دکتر چند قرص برای ابوالحسن نوشت و علت بیهوشی را حساسیت به دارو های تزریقی دانست. تا بهبودی کامل ابوالحسن خانه ی زهرا ماندم. زهرا برای تدریس به مدرسه می رفت و من از ابوالحسن مراقبت می کردم. یکی از کتاب های کتابخانه ی زهرا در مورد خواص عسل بود. در بخشی از کتاب به فایده ی عسل برای آب سیاه چشم اشاره شده بود. از طرفی پدر محمد زنبور داری می کرد و زهرا همیشه در خانه عسل داشت. طبق دستور کتاب یک قاشق عسل را داخل کمی آب ریختم و به هم زدم و روی اجاق گذاشتم تا جوشید. بعد از سرد شدن با قطره چکان چند قطره از آن را داخل چشمم ریختم. چشمم اذیت می شد و گزگز می کرد. این کار را چند روز متوالی ادامه دادم. دیگر به دکتر نرفتم و به کرمانشاه برگشتم. در نبود من حاج محمود خودش کارهایش را انجام می داد. حاجی خیلی خوش اخلاق بود و اصلاً ایراد نمی گرفت. حدود دو ماه بود که به کرمانشاه برگشته بودم. بچه ها زنگ می زدند و اصرار می کردند برای مداوای چشم هایم به تهران بروم. با موافقت حاجی به تهران رفتم.

به پیشنهاد خواهرم به بیمارستان نور رفتم. دکتر های آن جا بعد از چند بار معاینه، گفتند: «هیچ اثری از آب سیاه چشم نمی بینیم و فقط به خاطر

گریه ی زیاد چشم هایت خشک شده.» فقط دو قطره به من دادند تا در چشم هایم بریزم. چند بار دیگر هم به دکتر مراجعه کردم اما خدا را شکر اثری از آب سیاه در چشمانم نبود.

در طول این سال ها شما برای حفاظت نماز جمعه می رفتید؟

بله، همچنان مسئول حفاظت بودم. در جریان زلزله ای که در سال ۱۳۸۲ در بم اتفاق افتاد با گروهی از خانم ها به مسجد جامع می رفتیم و کمک های مردمی را بسته بندی می کردیم. مردم از جان و دل مایه می گذاشتند و اقلام مختلف و فراونی برای کمک به زلزله زدگان به مسجد جامع تحویل می دادند. مدت ده روز پیپی کار بسته بندی اقلام طول کشید که پتو، لباس، خشکبار، و... جزء آن بود. مردم کمک های نقدی را درون صندوق مخصوصی می ریختند و اواخر شب یکی از مسئولین کار شمارش و تحویل آن را برعهده می گرفت. من هم مانند سایر مردم به سهم خود هدایایی تقدیم هموطنان عزیزم کردم. حتی با خواهرم مشورت کردم و بخشی از وسایل خانه ی پدریم با مقداری پول و تعدادی پتوی اضافی و... به زلزله زدگان اهدا کردم.

از نوه هایتان بگوئید.

وحید و لیدا بچه های علیرضا دانشجو بودند. وحید دانشگاه کسری درس می خواند و لیدا هم شمال قبول شده بود. علیرضا و وهاب پسرش

گاهی کرمانشاه می آمدند و گاهی هم شمال می رفتند. همان سال ها فاطمه؛ دختر زهرا به دنیا آمد.

همچنان فعالیت هایتان ادامه داشت؟

مدتی از آزادی سفر به عراق و زیارت عتبات عالیات می گذشت. حاج آقا حسینی پیش نماز مسجد کوکب رشیدی که در دفتر حاج آقا زرندی هم بودند برای بازسازی اماکن متبرکه عراق کمک های مردمی جمع آوری می کردند. من و سایر خانم هایی که در بخش حفاظت مسجد جامع بودیم و حدود ۴۰ نفری می شدیم، روزهای جمعه کمک های مردمی را جمع آوری می کردیم و سایر روزها هم در مراسمات مذهبی شرکت می کردیم. ما حتی به درب خانه ها می رفتیم و با ارائه ی قبض های معتبر کمک های مردمی را برای بازسازی عتبات و عالیات جمع آوری می کردیم. مردم هم با شوق و ذوق و برای رضای خدا اموالشان را هدیه می دادند. حتی بعضی خانم ها زیورآلاتشان را جهت کمک به بازسازی اهدا می کردند. بعضی از خیرین هم مصالح ساختمانی می خریدند و به کشور عراق می فرستادند.

بعد از آن من و چند تن از خیرین یک صندوق قرض الحسنه در سبزه میدان به نام حضرت زهرا (س) تشکیل دادیم. هدف از تشکیل این صندوق جمع آوری کمک های خیرین و دادن آن به مردم نیازمند به صورت وام بود. مراجعین هم برای گرفتن وام باید ضامن معتبر می آوردند و بازپرداختش بر حسب توان فرد به صورت یکی دو ساله بود. به مطب دکتر معصومی، دکتر سعیدی، دکتر نجومی، دکتر کشاورز، دکتر پارسا پور و سایر پزشکان می

رفتیم و با ارائه رسید و قبض مخصوص کمک ها را جمع آوری می کردم. البته علاوه بر پزشکان سایر اقشار هم در این کمک ها سهیم بودند این کار را تا زمان مریضی زهرا ادامه دادم.

مگر زهرا خانم بیمار شده بودند؟

یک روز با مهدی و خواهرم شهین که کرمانشاه بودند تصمیم گرفتیم به خانه ی زهرا در تهران برویم. صبح زود حرکت کردیم و غروب به آنجا رسیدیم. زهرا حالش خوب بود اما شب با شنیدن صحبت های زهرا و محمد متوجه شدیم که قرار است فردای آن روز برای انجام یک سری آزمایش به بیمارستان بروند. علت را که پرسیدم زهرا گفت: «مامان چیز مهمی نیست، یه غده توی سینه مه که فردا باید برم بیمارستان ببینم دکتر چه میگه؟» خودم چند سال پیش از این ماجرا یک غده در سینه ام داشتم که به تهران رفتم و با عمل و تخلیه ی آن بهبود یافتم. با خودم فکر می کردم زهرا هم مثل من مشکلش زود برطرف می شود.

صبح روز بعد مهدی، شهین، زهرا و محمد به بیمارستان رفتند. من پیش بچه ها ماندم. فاطمه دختر زهرا ۴ سالش بود. تا غروب دایم با آن ها در تماس بودم اما وضعیت نامشخص بود. ساعت ۹ شب بود. شهین تماس گرفت و و گفت: «دکتر گفته زهرا باید امشب بستری بشه؟» دلم لرزید و به بیمارستان رفتم. بچه ها را به خانه فرستادم و خودم پیش زهرا ماندم. زهرا چند روزی بستری بود و در این مدت بچه هایش به عیادتش می آمدند. برایم خیلی سخت بود که زهرا را در آن حالت ببینم.

بالاخره زهرا مرخص شد و به خانه برگشتیم. حالش به ظاهر خوب بود و چند نفر از دوستانش به عیادتش آمدند. نیمه های شب زهرا حالش بد شد. دستپاچه شده بودیم و نمی دانستیم چکار کنیم. مرضیه و خواهرش غسل و آب قاطی می کردند و به زهرا می دادند. به سرعت او را به بیمارستان رساندیم. دکتر اطهری که یکی از پزشکان ماهر بود، با عمل جراحی مایعی که درون سینه های زهرا جمع شده بود را خارج کرد و بعد از مدتی زهرا از بیمارستان مرخص شد. ولی بهبود نیافته بود و باید شیمی درمانی می شد. دوره ی شیمی درمانی زهرا ۶ ماه طول کشید و در این مدت من خانه ی آن ها بودم. یادآوری آن روزها برایم خیلی سخت و جانکاه است. زهرا با هر بار شیمی درمانی حالش خیلی بد می شد و حتی نمی توانست غذا بخورد. هرکس هرکاری که می گفت برای سلامتی اش انجام می دادیم. محمد خیلی برای زهرا زحمت می کشید. همان مدت که خانه ی زهرا بودم؛ قاسم از خارج زنگ زد و گفت: « مامان میخوام برای دیدنتان پیام. »

من ومهدی برای استقبالش به فرودگاه رفتیم. قاسم از قضیه ی بیماری زهرا خبر نداشت. از کانادا به تنهایی آمده بود و زن و بچه اش همراهش نبودند. آن زمان زهرا پنج جلسه شیمی درمانی انجام داده بود و فقط یک جلسه ی دیگر باقی مانده بود. نمی دانستیم چطور قضیه ی بیماری زهرا را به قاسم بگوییم. بالاخره قاسم احوال زهرا را پرسید و ما هم قضیه را گفتیم. قاسم خیلی ناراحت بود و گریه می کرد و از اینکه موضوع را به او نگفته بودیم شاکی بود و می گفت: « چرا زودتر نگفتین تا می بردیمش خارج از

کشور و...» به عیادت زهرا رفت و از او خوست درمانش را در خارج از کشور ادامه دهد اما زهرا قبول نکرد. بعد از چند روز قاسم به کانادا برگشت. یک سری قرص هایی بود که باید خارج از کشور تهیه می شد. قاسم و هلن همسرش این قرص ها را تهیه می کردند و برای زهرا می فرستادند. هلن زن مهربانی است. او قرص را درون جعبه ی قرص ویتامین قرار می داد و روی آن ها پنبه می گذاشت.

تا اینکه زهرا آنفولانزای شدیدی گرفت و بعد از آن به کمر درد شدیدی دچار شد. به تشخیص دکتر اطهری دور دوم شیمی درمانی زهرا شروع شد و این بار حال زهرا خیلی بدتر از قبل بود. سرطان تمام سلول های کبد و حتی استخوانش را درگیر کرده بود. زهرا جلسات متعدد شیمی درمانی را پشت سر می گذاشت ولی حالش روز به روز بدتر می شد.

تیر ماه سال ۱۳۹۰ قاسم با همسر و فرزندش برای عیادت زهرا به ایران آمدند و حدود بیست روز پیشش ماندند. قاسم با دکتر زهرا جهت ادامه ی درمان در خارج صحبت کرد اما دکتر به او اطمینان داه بود که هیچ قصوری صورت نگرفته و بهتر است همین جا بماند. بعد از یک ماه خانواده قاسم به کانادا برگشتند.

اول مهر سال ۱۳۹۰ بود که زهرا خیلی حالش بد شد. او را به بیمارستان بردیم و ۴۸ ساعت بیمارستان بستری اش کردیم. بچه هایش به مدرسه می رفتند. باید هم به زهرا و هم به بچه هایش رسیدگی می کردم. محمد هم کوتاهی نمی کرد و سه ماهی می شد که اصلاً سر کار نمی رفت. هر روز یک پرستار به خانه می آمد و سرم و آمپول های زهرا را می زد. حاجی

محمود حالش تعریفی نداشت و حواسش سرجایش نبود. چشمانش کم سو شده بود و خوب نمی دید. می خواست با علیرضا به تهران بیاید که من مانع شدم و به علیرضا گفتم: «علیرضا جان پدرتو نیار، پیرمرد بیاد چکار کنه؟» کلافه بودم نمی دانستم چکار کنم. خانه ی مهدی کرمانشاه بود. لیلا در کرمانشاه مریض بود و نمی توانست به تهران بیاید اما با این وجود مهدی آمده بود. لیلا در این مدت خیلی به من کمک کرد و مراقبت از حاجی به عهده ی او بود. یک شب حال زهرا بد شد و با هماهنگی مهدی دکتر برای معاینه اش به خانه آمد. صبح برای نماز بیدار شدم زهرا روی تخت نبود. رفته بود وضو بگیرد. زهرا خیلی به مسایل دینی پایبند بود و حتی با آن حال و روزش نمازش را ترک نمی کرد. محمد هم بیدار شده بود زیر بغل زهرا را گرفت و به او کمک کرد تا روی تخت نمازش را بخواند. ظهر آن روز برای زهرا سوپ درست کردم و چند قطره به او دادم. حالش به هم می خورد و نمی توانست چیزی بخورد. می گفت: «مامان حلالم کن، خیلی برا من و بچه هام زحمت کشیدی، مامان دیگه دعا نکن فایده ای نداره.» در این مدت خیلی دعا می کردم، روی پشت بام خانه نماز می خواندم، به آشنایانی که به مشهد می رفتند پول می دادم که در ضریح بیندازند، ۱۲ هزار بار یاعلی گفتم، حدیث کسا، آیت الکرسی و ... می خواندم و شفای زهرا را از خدا می خواستم.

از طرفی با دیدن بچه های زهرا بی تاب می شدم و نمی توانستم تصور کنم که سایه ی زهرا روی سرشان نباشد. فاطمه سرش را روی یک دست زهرا می گذاشت و ابوالحسن هم روی دست دیگرش. بعد از ظهر آن روز

چند نفر از دوستان زهرا به عیادتش آمدند. دو نفرشان عازم کربلا بودند و می خواستند خداحافظی کنند، زهرا حالِ خوشی نداشت و در حالت خواب و بیداری می گفت: « منم میام کربلا، مگه قول ندادین منم بیرین، تنها نرین » آن ها هم می گفتند: « باشه با هم می ریم. » به اصرار زهرا دوست هایش تا نزدیک غروب ماندند و بعد رفتند. صبح روز بعد حدود ساعت ۱۱ زهرا خیلی حالش بد شد. خواهر شوهرش هم آنجا بود. دیگر کاری از دستم بر نمی آمد. غذا را درست کردم و بعد روی سرش نشستم و دعا می خواندم. سوره ی یاسین را تا نیمه خواندم ولی تاب نیاوردم به خواهر شوهرش گفتم: « بقیه اش را شما بخوان. » صلوات می فرستادم، رگ گردن زهرا تند شده بود و تکان می خورد. خودش هم دعا میخواند. مهدی هم آنجا بود. پیش زهرا نشست و گفت: « زهرا جان آدمم بیرمت کربلا، چرا با ما حرف نمیزنی؟ » مهدی نتوانست خودش را کنترل کند و با چشمانی گریان از جایش برخاست. فاطمه و ابوالحسن از مدرسه به خانه برگشتند. دستشان را دور گردن زهرا انداختند. گریه می کردند و می گفتند: « مامان جان پاشو » زهرا هم از گوشه ی چشمش نگاه می کرد و آرام چشمانش را بست.

انگار به خواب عمیقی فرو رفته بود. من و مهدی به سر و صورت خود می زدیم و خود را به در و دیوار می کوبیدیم. گریه می کردم و می گفتم: « خدایا صبرم بده » زنگ در به صدا در آمد. دوستان زهرا بودند. همان هایی که دیروز برای خداحافظی آمده بودند. در خانه غوغایی به پا شد. شیون و گریه دوستان زهرا تمامی نداشت. چند نفرشان یکسره بیهوش می شدند و

دوباره به هوش می آمدند. باید خودم را جلوی آن ها کنترل می کردم. به آن ها دلداری می دادم و دستشان را می گرفتم.

حدود ۵۰ نفر از همکاران زهرا در خانه اش جمع شده بودند. نزدیک غروب با آمبولانس زهرا را به بهشت سکینه بردند و او را در سردخانه گذاشتند.

می خواستیم زهرا را در کرمانشاه به خاک بسپریم. مهدی، شهین، محمد ، ابوالحسن و فاطمه را به کرمانشاه فرستادم. من و دوستان زهرا هم فردای آن روز به بهشت سیکنه رفتیم. همه ی همکاران و دوستان زهرا به غسلخانه آمده بودند و با آوردن دسته های گل مراسم تشییع باشکوهی برای زهرا برگزار کردند. دوستان زهرا افراد خوبی هستند. هنوز هم با یکی از دوستانش (خانم فاطمی نیا) در ارتباطم و ایشان به من لطف دارند.

مهدی به دوستان و آشنایان اطلاع داده بود. چون لیلا مریض بود؛ مادرش خانه را برای ورود میهمانان آماده کرده بود. همه در خانه ی ما جمع شده بودند.

زهرا را با آمبولانس به کرمانشاه آوردم. آقای بیژن آفریدون نسبت به ما لطف داشت و روبروی قبر ابوالحسن برای زهرا قبر خرید و جنازه به خاک سپرده شد. چند روزی مراسم فاتحه طول کشید. بچه های زهرا از لحاظ روحی ضربه بدی دیده بودند و نمی شد آن ها را تنها بگذارم. بعد از مراسم با هم به تهران برگشتیم. بچه ها خیلی بهانه ی مادرشان را می گرفتند و من هم سعی می کردم آن ها را دلداری دهم. تا زمان برگزاری مراسم چهلم، چند بار به کرمانشاه آمدم و سر مزارش رفتیم. یک روز بعد از مراسم چهلم

به باغ فردوس رفتیم تا از زهرا خداحافظی کنیم. من، محمد، مهدی و بچه های زهرا در باغ فردوس بودیم که یکی آمد و گفت ماشینتان را جا به جا کنید. مهدی و محمد رفتند ماشین را جا به جا کنند که یک دفعه بچه ها گفتند: « آقا ... آقا » رهبر معظم انقلاب حضرت امام خامنه ای (مدظله العالی) برای زیارت قبور مطهر شهدا به آنجا آمده بودند. جلو رفتم عبایشان را بوسیدم. یکی از همراهان ایشان که مرا می شناخت، مرا معرفی کرد و گفت ایشان مادر شهید است. ماجرای فوت زهرا را برای ایشان تعریف کردم. ایشان مرا دلداری داد و فرمودند: « همه ی ما رفتنی هستیم... » ابوالحسن به آقا ارادت ویژه ای دارد و عاشق رهبری است. قیافه اش شبیه دایی ابوالحسنش است. جلو رفته بود تا چفیه ی آقا را به عنوان تبرک بیاورد اما یک نفر دیگر زرنگی کرده و چفیه را زودتر برده بود و ابوالحسن از این موضوع ناراحت بود.

بعد از دیدار با آقا به سمت تهران حرکت کردیم و شب به آنجا رسیدیم. ساعتی از رسیدنمان نگذشته بود که زنگ تلفن همراه به صدا درآمد. یکی از همراهان امام خامنه ای (مدظله العالی) بود و گفت: « حاج خانم میخوایم شب همراه آقا بیایم منزلتان » معذرت خواهی کردم و گفتم: « کرمانشاه نیستم ولی پسر کرمانشاه است. » شماره ای به من داد و از من خواست شماره را به مهدی بدهم تا فردای آن روز با آقا دیداری داشته باشد. با مهدی تماس گرفتم و موضوع را تعریف کردم. مهدی خیلی خوشحال بود و در پوستش نمی گنجید. فردای آن روز با چند نفر از دوستانش و خواهر زاده ام (مسعود گراوندی) به دیدار آقا رفته بودند. مهدی به آقا گفته بود: « آقا

دیروز خواهر زاده ام خیلی ناراحت شده که نتوانسته چفیه ی شما را به عنوان تبرک بردارد.» ایشان هم یک چفیه به مهدی هدیه داده بودند. بعد از مراسم دیدار مهدی به ابوالحسن زنگ زد و گفت: «دایی جان یه خبر خوب، آقا برات یه چفیه هدیه فرستاده!» ابوالحسن هم خیلی خوشحال شد.

شما تا چند وقت خانه ی مرحوم زهرا خانم ماندید؟

حدود چهار ماه از حضور من در خانه ی محمد می گذشت. یک روز گفت: «مامان راستش میخوام ازدواج کنم، دوستم یه خانم بهم معرفی کرده از شما میخوام برام برید خواستگاری!» برایم خیلی سخت بود اما از حضرت زینب خواستم به من صبر دهد و بتوانم تحمل کنم. از طرفی محمد مرد خوبی بود و با وجود دو بچه بدون همسر؛ حق داشت که ازدواج کند. قبول کردم برایش به خواستگاری بروم ولی قبلش باید تکلیف میراث زهرا را مشخص می کردم. با مهدی هماهنگ کردم و یک وکالت نامه از حاج محمود گرفت و برایم فرستاد. کل اموال از قبیل: خانه، زمین، طلا و... زهرا را بین بچه هایش تقسیم کردیم و قرار شد تمام حقوق زهرا به بچه هایش برسد. از میان اموال زهرا تنها یک تسبیح به عنوان یادگاری برای خودم برداشتم.

بعد آدرس را از محمد گرفتم و به خواستگاری رفتم. معصومه خانواده ی مذهبی و مؤمنی داشت. پدرش جانباز قطع نخاع و در بستر بود. برادرش هم مداح بود و روزهای دوشنبه ی هر هفته در خانه شان مراسم مداحی برگزار می شد. خودش هم دبیر بود و قبلاً یک بار ازدواج کرده بود.

همسرش را به علت بیماری سرطان از دست داده بود. بین راه گریه می کردم و از خدا می خواستم به من صبر دهد. به خانه ی پدری معصومه رسیدم. او از من به خوبی استقبال کرد و بعد از مراسم روضه ای که در منزلشان برپا بود، در مورد ازدواجش با محمد صحبت کردیم. به خانه برگشتم و نظرم را به محمد گفتم. از نظر من مورد خوبی بود و خانواده ی خوبی داشت و بعد از چند روز صیغه ی محرمیت خواندند.

ابوالحسن و فاطمه با این مسأله مخالف نبودند؟

من کم کم زمینه را فراهم کردم و با بچه ها در مورد ازدواج پدرشان صحبت کردم. در این مدت بچه ها و معصومه چند بار با هم دیدار داشتند و با هم آشنا شده بودند. محمد هم با آن ها صحبت کرده بود و با موافقت آن ها ازدواج صورت گرفت. همه مرا به خاطر اینکار سرزنش می کردند ولی من رضای خدا را در نظر داشتم و حرف اطرافیان برایم مهم نبود. معصومه خانواده ی خوبی داشت و خیلی به من احترام می گذاشتند. من هم برای معصومه از هیچ چیزی دریغ نکردم. حتی خریدهای عروسی اش را هم خودم انجام دادم و بار اولی که به کرمانشاه آمده بود، انگشتر عقیقم را که خیلی با ارزش بود و فقط گاهی برای نماز دستم می کردم؛ به او هدیه دادم.

در طول این سال ها آیا به محل شهادت پسران؛ شهید ابوالحسن یاری رفته اید؟

چند وقت پیش سردار شاه ویسی که از دوستان نزدیک ابوالحسن است به من گفت: «مادر دوست داری بریم محل شهادت ابوالحسن و ببینی؟» من هم گفتم: «آره پسرم چراکه نه؟» با هماهنگی هایی که از طرف سردار شاه ویسی صورت گرفت، یک روز من، مهدی، خانم شمسی وفایی که نویسنده کتاب شهید ابوالحسن یاری هستند و البته با حضور خود سردار به محل شهادت ابوالحسن در کوره موش از توابع شهرستان سرپل ذهاب رفتیم. زیارت محل شهادت ابوالحسن برایم مانند کربلا بود. گریه می کردم و خطاب به حضرت زینب (سلام... علیه) می گفتم: «بانو شما تو کربلا چه زجری کشیدی، عجب صبری داشتی؟ حضرت زینب از شما می خوام به منم صبر بدی امروز آمدم کربلای ابوالحسن...»

یاد حرف های ابوالحسن می افتادم که می گفت: «همه ی ما یک روز به دنیا میایم و یک روز هم باید برویم. نمیخوام تو رختخواب بمیرم، مامان دعا کن با شهادت از دنیا برم.»

اگه دوباره جنگی رخ دهد حاضر هستید پسرهای دیگران هم بفرستید؟ بله صد درصد. شهید ابوالحسن و شهدای دیگر آخرین شهدای ما نیستند ما برای پا برجا ماندن انقلاب باید خیلی شهید بدیم. اگر ابوالحسن هزار بار دیگر به دنیا بیاد در راه اسلام و انقلاب تقدیمش می کنم. ملت مسلمان ما همیشه بیدار و فداکار است و در راه احیای ارزش های راستین اسلام از هیچ کوششی دریغ نمی کند. نمونه ی بارز این فداکاری ها و از خود

گذشتگی ها در عصر حاضر، همین مدافعین حرم اهل بیت هستند. البته نباید نقش مادران را در تربیت فرزندان و ترغیب آن ها به مبارزه با کفر نادیده گرفت. مثلاً مادر شهید مدافع حرم مهدی نوروزی که از دوستان من هستند و از قدیم با هم در ارتباطیم؛ پیش من می آمد و می گفت: «برای بچه هام دعا کن شهید بشن!» وقتی پسرش مهدی در سامرا شهید شد، با استقامت ایستاد و گفت: «من از شهادت فرزندم ناراحت نیستم. درسته توی خانه جایش برای ما خیلی خالیه، اما برای رضای خدا رفته، برای پا برجا ماندن اسلام رفته و...»

گاهی اوقات که برای زیارت قبور شهدا و مزار ابوالحسن به باغ فردوس می روم، دوستان ابوالحسن و گاهی جوانان را می بینم که برای زیارت آنجا آمده اند. از من می خواهند برایشان دعا کنم تا شهید شوند. من هم می گویم: «دعا می کنم که ادامه دهنده ی راه شهدا باشید. اسلام با رشادت های شما پابرجاست و مملکت به حضور شما نیاز دارد. اگر در راه رضای خدا قدم بردارید اجرتان کم تر از شهادت نیست.»

اغلب در مراسمات تشییع شهدای گمنام حضور دارید؟

بله سعادتی است که هنگام تدفین شهدای گمنام، این افتخار نصیب این حقیر شده که هربار من به جای مادر شهید، شهید گمنام را داخل مزارش می گزارم. درست همان احساسی را دارم که ابوالحسن را تدفین می کردم. برایم شهدای گمنام فرقی با پسرم ندارند.

کلام آخر

با آرزوی سلامتی برای رهبر معظم انقلاب حضرت امام خامنه ای (مدظله العالی) و خانواده محترم ایشان و به یاد همه ی کسانی که از علایق دنیا گذشتند و راه شهادت را در پیش گرفتند. به یاد پدران و مادرانی که بعد از شهادت فرزندانسان با دلی داغدار و چشمانی اشکبار از دنیا رفتند. سلام بر پدران و مادرانی که پس از گذشت چندین دهه از انقلاب با قدی خمیده و دلی داغدار از جنگ و شهادت عزیزانشان دل نگران جوانان هستند.

از طرف همه ی مادران شهدا خطاب به تمامی جوانان می گویم: «یادتان نرود که شهدا برای احیاء دین، امنیت، حفظ وطن و دفاع از ناموس به شهادت رسیدند و ما آرامش امروز را مدیون خون شهداییم. در اجتماع طوری رفتار نکنید که مقام و هدف شهدا که رضای خدا بود کمرنگ جلوه داده شود. همیشه خدا را ناظر بر اعمال خود بدانید و شعائر الهی را به جا آورید. به حجاب اهمیت دهید چرا که رعایت نکردن آن موجب لغزش می شود و لغزش نافرمانی خدا را در پی دارد. به دیگران احترام بگذارید و حقوق همدیگر را رعایت کنید و از اموالتان به فقیران انفاق کنید. ما باید به عنوان مسلمان الگویمان پیامبر اکرم (ص) و ائمه ی اطهار باشد. این ها توشه ی آخرت است و غیر از این همه باطل است.»

در پایان حرفهایم از پسر مهدی ، عروسم لیلا ، نوه ام مریم و محمدحسن^۱ ، ابوالحسن وفاطمه تشکرمی کنم. مریم با رعایت حجابش و

۱. مریم و محمد حسن فرزندان مهدی و لیلا.

الگو گرفتن از شهدا ادامه دهنده ی راه آنان بوده و ان شاء... این راه را تا آخر ادامه دهد.

پیامی هم برای نوه هایم ابوالحسن و فاطمه دارم، از آنها خواهش می کنم ادامه دهنده راه دایی شان باشند، که الحمدلله هم دارند ادامه می دهند. درست است که خیلی کم می بینمشان و از این مسأله دلگیرم اما خوشحالم که ابوالحسن، هم نام دائیش است و ادامه دهنده ی راهش. در آخر از سردار محمدی مدیرکل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، امیر ریزه وندی تشکر کرده و برایشان آرزوی سلامتی دارم و از همزمان فرزندم بخصوص سردار رضاشاه ویسی که درطول این سالها هیچ گاه نگذاشت جای خالی پسرم راحس کنم و در همه ی مناسبتها درکنارم بوده و هر زمان ایشان را می بینم انگار فرزندم ابوالحسن را می بینم. قدردانی می کنم . انشاءالله سال های طولانی عمر با عزت و آبرو داشته باشند و خداوند ایشان را برای این نظام و خانواده محترمشان و خانواده محترم شهدا و من حفظ نماید .

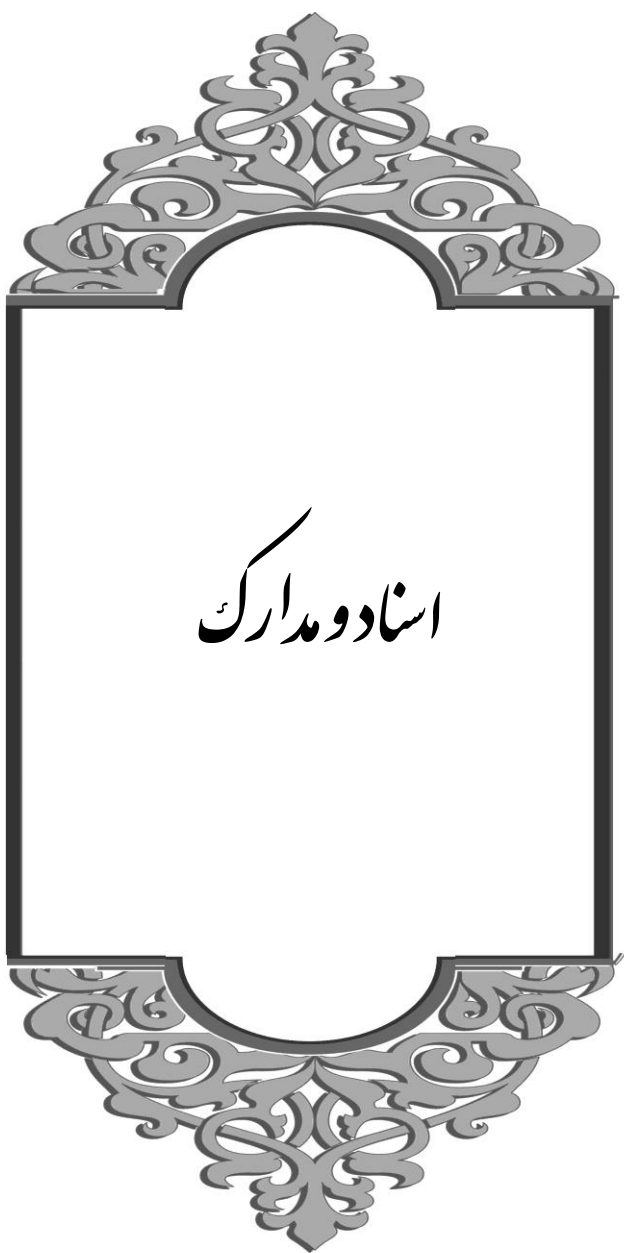
از خانم وفایی هم به خاطر زحمتهایی که به خاطر من و ابوالحسن کشیدند تشکرو سپاسگزاری می کنم.

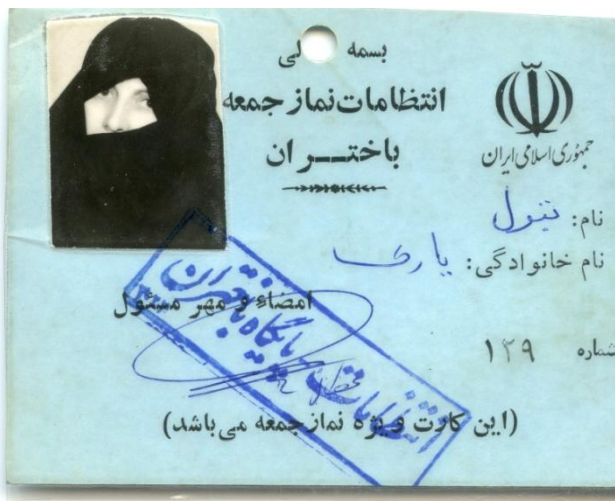
دلیوشته ای از مرحوم زهرا یاری

شبی در خواب دیدم مرا میخواند. راهی شدم به دری رسیدم به آرامی در خانه را کوبیدم. ندا داد درون آی، گفتم به چه رویی. گفتا برای آن چه نمی دانی. هراسان پرسیدم برای چه، زمانی پاسخ رسید تا ابدیت ...، تردیدی

نبود خانه خانه ی خداوند بود، آری اوست که ابدی و جاوید است پرسیدم بار خدایا چه عملی از بندگان تو را بیشتر به تعجب و ا می گذارد، پاسخ آمد اینکه شما تمامی کودکی خود را در آرزوی بزرگ شدن به سر می برید و دوران پس از آن را در حسرت بازگشت به کودکی به سر می برید، اینکه شما سلامتی خویش را صرف مال اندوزی می کنید و سپس تمامی دارایی را صرف بازیابی سلامتی می نمایید. اینکه شما به قدری نگران آینده اید که حال را فراموش می کنید. در حالی که نه حال را دارید و نه آینده را، اینکه شما طوری زندگی می کنید که گویی هرگز نخواهید مرد و چنان گورها شما را در گرد و غبار فراموشی در برمی گیرد که گویی هرگز زنده نبوده اید. سکوت کردم، اندیشیدم در خانه چنین گشوده چه می طلبیدم، آموختن . پرسیدم چه بیاموزم؟ پاسخ آمد بیاموزید که مجروح کردن قلب دیگران دقیقی بیشتر طول نمی کشد ولی برای التیام بخشیدن آن سال ها وقت نیاز است. بیاموزید که هرگز نمی توانید کسی را مجبور به دوست داشتن خود کنید، زیرا عشق و علاقه ی دیگران به شما آینه ای از کردار و رفتار خود شماست بیاموزید که دو نفر می توانند به یک چیز یکسان نگاه کنند، ولی برداشت آن دو هیچگاه یکسان نخواهد بود. بیاموزید که در برابر خطای خود فقط به عفو و بخشش دیگران بسنده نکنید آنگاه که مورد آزمایش وجدان خود قرار گرفته راضی و خشنود شوید. بیاموزید که توانگر کسی نیست که بیشتر دارد بلکه آن است که خواسته های کمتری دارد. ای بنده ی من به خاطر داشته باش که مردم گفته های تو را فراموش می کنند. مردم کرده های تو را نیز از یاد خواهند برد ولی احساس تو را نسبت به خویشتن از یاد

نخواهند برد. پیاموزید که هرگز خود را با دیگران مقایسه نکنید، از آنجا که هر یک از شما به تنهایی براساس شایستگی های خود مورد قضاوت و داوری قرار می گیرد. پیاموزید که دوستان واقعی شما کسانی هستند که با ضعف و نقصان شما آشنایند ولی شما را همانگونه که هستید دوست دارند. پیاموزید که داشتن چیزهای قیمتی و نفیس به تنهایی به زندگی شما بها نمی دهد، بلکه آنچه با ارزش است بودن افراد بیشتر در زندگی شماست. پیاموزید که دیگران را در برابر خطا و بی مهری که نسبت به شما دارند مورد بخشش خود قرار دهید و این عمل پسندیده را در خود تقویت کنید.





کارت شناسایی حفاظت نماز جمعه





کارت شناسایی هیئت مذهبی امام علی (ع)



مدرک دیپلم افتخاری



گواهی گذراندن دوره های روان خوانی قرآن کریم



تقدیرنامه مؤسسه خیریه والعصر، به عنوان خیر نیکوکار



اعزام خواهران خانواده معظم شهدا و ایثارگران به اردوی راهیان نور به سرپرستی
مادر یاری. اولین نفرنشسته از راست



حضور مادران معظم شهدا در مناطق عملیاتی غرب.
ردیف اول پنجمین نفرایستاده از راست



مادر یاری به همراه لیلا و شهرام در کنار بارگاه مقدس امام رضا(ع)





دیدار مادر یاری با فرزندش





حضور رزمندگان جهت تسلیت به خانواده شهید یاری



منزل شهید ابوالحسن یاری



مادر شهید یاری، برادر شهید یاری، سردار رضا شاه‌ویسی هم‌رم شهید
محل شهادت شهید یاری (منطقه‌ی کوره موش)



سردار رضا شاه‌ویسی هم‌رم شهید، خانم بتول افسری مادر شهید یاری، خانم شمسی وفاپی مصاحبه کننده



از راست: خانم آذر آزادی، خانم بتول افسری، سردار عبدالهی





مادر یاری هنگام تدفین شهید گمنام به همراه سردار مرادعلی محمدی (مدیرکل حفظ آثار استان کرمانشاه)





خانم بتول افسری به همراه زهرا باقری (تدوینگر کتاب مادر یاری)



خانم فرشته حشمتیان



خانم بتول افسری مادر شهید ابوالحسن یاری
در قدمگاه شهید (منطقه‌ی کوره‌موش)
عکاس: شمسی وفایی